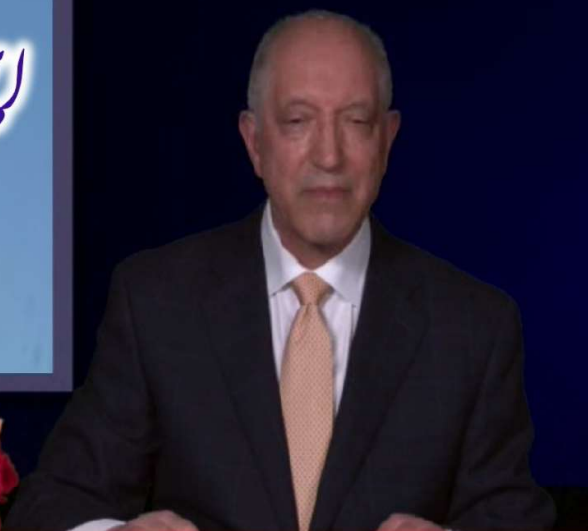


مردم هیچ از بس خانه من
در تنگ از بس خانه گرفتار وطن
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸

لحراز: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۱/۲۴



کنج حنور
تشکر کامل برنامه ۹۱۲
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

می‌نروم هیچ ازین خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن

خانه یار من و دارالقرار
کفر بود نیت بیرون شدن

سر نهم آنجا که سرم مست شد
گوش نهم سوی تن تننتن

نکته مگو، هیچ به‌راهم مکن
راه من این است، تو راهم مزین

خانه لیلی‌ست و مجنون منم
جان من اینجاست، برو جان مکن

هر که درین خانه درآید ورا
همچو منش باز بماند دهن

خیز ببند آن در، اما چه سود
قارع در گشت دو صد در شکن

ای خنک آن را که سرش گرم شد
ز آتش روی چو تو شیرین دقن

آن رخ چون ماه به برقع می‌پوش
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن

این در رحمت که گشادی، مبد



ای درِ تو قبله هر مُمتَحَن

شمع تویی، شاهد تو، باده تو
هم تو سهیلی و عقیقِ یَمَن

باقیِ عمر از تو نخواهم برید
حلقه به گوشِ توام و مُرتَهَن

می‌نَرَمَد شیرِ من از آتشت
می‌نَرَمَد پیلِ من از کرگدن

تو گل و من خار که پیوسته‌ایم
بی‌گل و بی‌خار نباشد چمن

من شب و تو ماه، به تو روشنم
جانِ شبی، دل ز شبم برمکن

شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت
سر پیِ شکرانه نهم بر لگن

جانِ من و جانِ تو هر دو یکی‌ست
گشته یکی جانِ پنهان در دو تن

جانِ من و تو چو یکی آفتاب
روشن ازو گشته هزار انجمن

وقتِ حضورِ تو دوتا گشت جان
رسته شد از تفرقهٔ خویشتن



تن زدم از غیرت و خامش شدم
مُطربِ عَشَّاق، بگو تن مزن

خطّه تبریز و رخ شمسِ دین
ماهیِ جانِ راست چو بحرِ عَدَن

دارالقرار: سرای آرامش، فضای یکتایی، سرای جاوید

قارع: کوبنده، کوبندهء در

دَقَن: چانه، زنخدان

بُرَقع: نقاب، روبند

سُهیلِ یَمَن: روشن ترین ستارهء صورت فلکی، پس از شعرای یمانی، که در بالای یمن در شبهای آخر تابستان دیده می شود.

قدما گمان می کردند سرخی و خوش رنگی سیب و همچنین خوشبویی ادیم از اثر تابش سهیل است.

عقیقِ یَمَن: عقیقِ یَمَن در مرغوبیت مشهور است.

مرتھن: گروگان

دوتا: خمیده

عَدَن: بندر و سرزمینی در جنوب عربستان که مروارید آن مشهور است.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۰۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

**می‌نروم هیچ ازین خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

پس مولانا از جانب هر انسانی این‌طوری اظهار می‌کند، یعنی از هر انسانی باید این هشجاری را در خودش پیدا کند که از خانه فضای یکتایی هرگز برون نیاید، و برای این کار باید از آن جایی که الآن هستیم، یعنی خانه ذهن، به یک خانه دیگری برویم که معمولاً من با این شکل‌هایی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که الآن به شما نشان می‌دهم، این موضوع را که درواقع مقصود هر انسانی است بیان می‌کنم و آن این است که انسان قبل از ورود به



این جهان هُشیاری بی‌فرم است، جسم ندارد و مرکزش عدم است و چهارتا خاصیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم یعنی از زندگی می‌گیرد.

ولی وقتی وارد این جهان می‌شود [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، وارد فضای دیگری می‌شود که اسمش را گذاشتیم فضای همانیدگی ذهن، چکار می‌کند؟ به یک استعدادی دست می‌زند که آن فکر کردن است. همه ما با فرآیند فکر کردن آشنا هستیم. بنابراین با فکرهايمان چیزهای مهم این جهانی را به صورت مفهوم تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس وجود تزریق می‌کنیم.

همین‌که حس وجود تزریق می‌کنیم، مرکز ما عوض می‌شود و به جای عدم آن چیزها به صورت فکر می‌شوند مرکز ما [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، بنابراین عینک ما، پس چشم عدم ما که چشم خداوند است درواقع، عینک مادی می‌زند. این ماده همین از فکر ساخته شده و مرتب با چیزهایی که پدر و مادرمان و خانواده یا جامعه به ما می‌گویند این‌ها مهم هستند، ما اصطلاحاً همانیده می‌شویم.

فرآیند حس هویت یا حس وجود دادن به چیزها و مرکز قرار دادن آن‌ها همانیدن نامیده می‌شود. همانیدن یعنی همان چیز را درست کردن. همان چیز یعنی اصل ما که از جنس عدم است. ولی چیزی که درست می‌کنیم، واقعاً همان چیز نیست، بلکه یک چیز مادی است که از چرخش یا عوض شدن فکرها پشت سر هم در ذهن ما ایجاد می‌شود و آن یک تصویر ذهنی است که اسمش را گذاشتیم من‌ذهنی.

انسان همین‌که وارد این جهان می‌شود و شروع می‌کند به فکر کردن و همانیدن با مفهوم چیزهای مهم، بلافاصله از تغییر فکرها تصویر ذهنی به وجود می‌آید، این تصویر ذهنی پویا است، یعنی مرتب تغییر می‌کند و با کم شدن این چیزها و زیاد شدن این چیزهایی که در مرکزمان هست، بزرگ‌تر می‌شود و کوچک‌تر می‌شود و این اسمش من‌ذهنی است.

همین‌طور که می‌بینید، وقتی مرکز ما عوض می‌شود یا عینک دید ما عوض می‌شود، ما این چهار خاصیت حیاتی را که عقل و هدایت و حس امنیت و قدرت است، از چیزها می‌گیریم و این چیزها چون تغییر می‌کنند، مثل پول، مثل نقش ما، مثل همسر ما، بچه ما و یا هر چیزی که در فکر می‌گنجد یا باورهای ما، در نتیجه از اعمال این فکرها روی تن ما هیجان ایجاد می‌شود و هیجانات منفی ایجاد می‌شود مثل ترس، مثل خشم، مثل رنجش، و خاصیت‌هایی این من‌ذهنی پیدا می‌کند که بسیار مخرب است.



از گذاشتن این چیزها در مرکز و ایجاد من‌ذهنی درد ایجاد می‌شود و این چنین هشیاری که اسمش هشیاری جسمی است به نتیجه مطلوب در این جهان نمی‌رسد. پس همین‌طور که می‌بینید، این من‌ذهنی با هشیاری‌اش که اسمش هشیاری جسمی است نمی‌تواند ادامه پیدا کند.

زندگی یا خداوند بگوئیم تا ده سالگی، دوازده سالگی، این هشیاری را که همه‌اش منجر به درد می‌شود و تخریب در جهان بیرون، و ایجاد هیجانات مضر مثل ترس، خشم، رنجش، کینه‌ورزی، حس نقص، حس خبط، احساس گناه، نگرانی، اضطراب، و این‌جور چیزها، حسادت، این‌جور هشیاری را تا جایی تحمل می‌کند. بعداً همین‌جور هیجانات شروع می‌کند به فکر ما و تن ما را خراب کردن و این هشیاری که هشیاری جسمی است به‌زودی باید عوض بشود.

در جلسه قبل، یعنی برنامه ۹۱۱، نشان دادیم که این هشیاری در فرد و در جمع ایجاد جنگ می‌کند و به ما، عرفا و همین‌طور هسته مرکزی آدیان گفته‌اند که این هشیاری باید عوض بشود و هشیاری که جای این باید بنشیند، هشیاری جسمی نیست، هشیاری حضور یا هشیاری نظر هست.

و این پدیده یا فرآیند این‌طوری صورت می‌گیرد که ما که به‌وسیله هشیاری جسمی و من‌ذهنی از چیزهایی که ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد زندگی می‌خواهیم، به‌جای آن فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] در اطراف آن چیزی که ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد و از فضای گشوده‌شده زندگی می‌خواهیم، خوش‌بختی می‌خواهیم.

یعنی ما دیگر از آن چیزهایی که ذهن ما در این لحظه نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواهیم بنابراین در مقابل آن‌ها مقاومت نمی‌کنیم و آن‌ها را هم بد و خوب نمی‌کنیم، یعنی قضاوت نمی‌کنیم.

حالا وقتی در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم مرکز ما دوباره عدم می‌شود، یعنی دوباره به آن حالت اول درمی‌آییم که وارد این جهان شدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که اگر مرکز ما عدم بشود و جسم نشود، خداوند می‌تواند به ما کمک کند. اگر مرکز ما جسم بشود، دیده‌ایم که نمی‌تواند به ما کمک کند. یعنی او می‌خواهد کمک کند، ما نمی‌پذیریم.

در نتیجه کمک را و فکر را و عقل را و هدایت را از این چیزها می‌گیریم و این چیزها هم عقل محدود دارند، ما را نمی‌توانند درست هدایت کنند. یا مثلاً می‌بینیم با کم شدن آن‌ها حس امنیت ما کم می‌شود و قدرت عمل ما کم می‌شود، عقل ما عبارت از این است که فکریایی بکنیم، راهنمایی‌هایی بگیریم که این چیزها زیاد بشوند. اگر



زیاد بشوند ما را عاقل می‌گویند، اگر کم بشوند به ما می‌گویند نادان. این جور ارزیابی‌ها در جهان مادی صورت می‌گیرد که درست نیست.

پس این وطن ما نیست. بیش‌تر مردم این‌جا زندگی می‌کنند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. یعنی مرکزشان جسم است و هشیاری جسمی دارند، فکرهای مخرب می‌کنند، و به‌تدریج حتی بدنشان را هم خراب می‌کنند، مقدار زیادی درد انباشته می‌کنند، اما وقتی مرکز را در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه عدم می‌کنند [شکل ۲ (دایره عدم)]، خانه دیگری خودش را نشان می‌دهد که مولانا در این بیت همین خانه را می‌گوید.

«می‌نروم هیچ ازین خانه من»، یعنی از خانه ذهن که مادی بود منتقل شدم به خانه فضای گشوده‌شده مرکز و هرچه تحریک کنند و از بیرون من را بکشند، من از این خانه بیرون نخواهم رفت. «می‌نروم هیچ ازین خانه من»، هیچ یعنی این‌که اصلاً به‌هیچ‌وجه از این خانه بیرون نمی‌روم.

و این مدل رفتاری است که شما یاد می‌گیرید از مولانا که از این خانه اگر منتقل شدید، حتی با یک فضاگشایی مرکز را عدم کردید نگه دارید و فکر کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بازی است و اصل همین خانه فضای گشوده‌شده درون هست که دارای خردی است که زندگی به شما می‌دهد و تمام کائنات را اداره می‌کند، حس امنیتان از خدا می‌آید، هدایتان از خدا می‌آید، قدرت عملتان از او می‌آید و می‌گوید که تک یعنی ته، یعنی رفتم دیگر ته و واقعاً در مرکز این خانه هستم، بیرون نمی‌آیم.

«در تک این خانه گرفتم وطن» حالا شما الآن با این بیت یاد می‌گیرید که وطن اصلی شما این فضای گشوده‌شده جدید هست که قبلاً با آن آشنا نبودید، نه فضای انباشتگی که همانیدگی‌ها را آن‌جا گذاشتید و پر از درد است، آن‌جا وطن نیست. گرچه که بیش‌تر مردم می‌گویند که این‌جا وطن هست.

و هر وطنی یا هرجایی هم مقررات خودش را دارد. پس بنابراین این وطن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که از انباشتگی همانیدگی‌ها درست شده، یک مقررات و قوانینی دارد که کسانی که این‌جا هستند آن را رعایت می‌کنند.

مرتب از همانیدگی‌ها زندگی می‌خواهند، خوش‌بختی می‌خواهند، همانیدگی ممکن است همسر ما باشد، از او می‌خواهیم ما را خوش‌بخت کند. تنگ‌نظر هستیم مثلاً می‌گوییم که اگر دیگران زیاد ببرند، به من کم می‌رسد و روا نمی‌داریم خودمان یا دیگران خوش‌بخت بشویم، خوب زندگی کنیم و برحسب این چیزها فکر می‌کنیم و مقررات دیگر، شما می‌دانید.



ولی وقتی فضا باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، قوانین عوض می‌شود. ما به فراوانی زندگی دست پیدا می‌کنیم و روا می‌داریم زندگی و خوش‌بختی و موفقیت را برای خود و دیگران و متوجه می‌شویم که این روداشت منطقی است، موجه است. برای این‌که خداوند یا ما از جنس بی‌نهایت هستیم و اشکالی ندارد که دیگران هم خوب زندگی کنند، خوش‌بخت بشوند، موفق بشوند، موفقیت من را از بین نمی‌برند یا زندگی من را کم نمی‌کنند.

پس ما فهمیدیم که از این وطن جدید ما بیرون نخواهیم رفت. تا این‌قدر مرکز را عدم نگه می‌داریم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم که تا هیچ حس وجودی در این همانی‌ها نماند و به یک دایره خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بدون هیچ همانی‌گی تبدیل بشویم. این اولین بیت بود.

و همین‌طور که خدمتتان عرض کردم با مرکز همانیده ما هشیاری جسمی داریم. این موضوع برای ما باید جا بیفتد که هشیاری جسمی قابل قبول از نظر زندگی برای ما نیست و ما با هشیاری جسمی نمی‌توانیم زندگی‌مان را سر و سامان بدهیم. باید یواش‌یواش هشیاری نظر و هشیاری حضور را بیاوریم به زندگی‌مان.

این موضوع را ولو این‌که شما جوان هستید، بگوییم پانزده سال، بیست سال‌تان است، می‌توانید در خودتان تجربه کنید. متوجه می‌شوید که خیلی از قول‌ها به خودتان می‌دهید، این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم، بعد موقع قول دادن هم بسیار صادق هستید، ولی چون هشیاری جسمی دارید به آن نمی‌رسید [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] و در مورد فرد صادق است.

می‌بینید که به هدف‌های مادی‌تان نمی‌رسید برای این‌که با هشیاری جسمی تخریب می‌کنید و آن قدرت را به شما نمی‌دهد، قدرت عمل را نمی‌دهد. هرکسی که در این جهان حتی در هدف‌های مادی، در جهت‌های مادی موفق می‌شود، اگر متعهد باشد، مقدار زیادی از انرژی‌اش را و عقلش را از زندگی می‌گیرد، ممکن است متوجه نشود. این عدم موفقیت با هشیاری جسمی در خانواده هم کاملاً مشخص است.

وقتی دو نفر با هم زندگی تشکیل می‌دهند، ازدواج می‌کنند، زن و شوهر به هم قول‌های خیلی زیادی می‌دهند که به هم کمک کنند، همکاری کنند تا خوش‌بخت بشوند، چه می‌دانم زندگی درست کنند، بچه‌دار بشوند، بچه‌هایشان موفق بشوند، ولی چون با هشیاری جسمی عمل می‌کنند و هردو من‌ذهنی دارند، باز هم رابطه تخریب می‌شود و نمی‌توانند به آن هدف‌ها برسند.

و شما حتماً این تجربه را انجام دادید که هرچه سعی کرده‌اید که زندگی‌تان را با همسران درست کنید نتوانسته‌اید درست کنید و واقعاً هم در این کار صداقت داشتید، متعهد بودید، یعنی می‌خواستید که زندگی خانوادگی خوبی



داشته باشید، ولی یک دفعه می بینید که یک اشتباهی کردید، که حالا اشتباهات را شما بهتر می دانید، تمام پایه زندگی به هم ریخت. و مرتب در این رابطه زناشویی می بینید که ابزار قدرت، رابطه براساس جسم و به جسم، و همین طور توقعات و خواستن خوش بختی، و حمایت، مخصوصاً حمایت بی دریغ و تأیید و گرفتن توجه، کاملاً به اصطلاح متداول است. رابطه موفق نمی شود، علتش این نیست که این دو نفر نمی خواهند، علتش هشیاری جسمی است. هشیاری جسمی پس از مدتی درد ایجاد می کند. می بینید که پس از ده سال که ما می خواستیم خوش بخت بشویم نه تنها خوش بخت نشدیم، بلکه مقدار زیادی رنجش و کینه هم ما آنجا انباشته کردیم.

فقط مثال می زنم شما بدانید که انسان ها دروغ نمی گویند، صداقت دارند، و حتی کار هم می کنند، سخت هم کار می کنند ولی موفق نمی شوند. علتش این است که هشیاری شان جسمی است، همراه با درد است و عقل زندگی در آن نیست. به عبارت دیگر خداوند می گوید که شما حرف نزنید من باید حرف بزنم.

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبان تان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی فضا را باز کنید، از طریق شما من فکر کنم، عمل کنم. این کار را ما نمی کنیم. با این شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی ها)] ما می گوییم که من خودم بلدم. هر لحظه بلند می شویم به عنوان من، من ذهنی، من ذهنی عقل ندارد، رابطه را خراب می کند.

و همین طور هفته گذشته من عدم موفقیت هشیاری جسمی و عقل من ذهنی را در جمع هم نشان دادم. دیدیم که در ابتدای به اصطلاح تاریخ که ما یادمان می آید بشر به صورت جمعی فقط ستیزه و جنگ کرده. جنگ و حتی انقلابات بزرگ ترین موفقیت من ذهنی است.

در هر جنگی یک مقصودی هست که مال من ذهنی است. جنگ نمی تواند سامان و آبادانی و صلح به وجود بیاورد، جنگ مال من ذهنی است، هر جنگی، بنابراین ما باید اجتناب کنیم ولی عقل من ذهنی ایجاب می کند ما جنگ کنیم و تخریب کنیم و واضح است که به ما می گوید که این عقل به درد نمی خورد.

یکی دیگر آن چیزی که جمع تخریب می کند انقلابات است. شما تاریخ انقلابات را می بینید، آنهایی که انقلاب کردند قول های خیلی خوب دادند به مردم در تمام انقلابات و بسیار هم درست و صمیمانه و از روی صداقت دادند، نه این که دروغ می گفتند، اصلاً دروغ نمی گفتند، ولی نتوانستند عمل کنند. علتش این نیست که دروغ



می‌گفتند و نمی‌خواستند، نتوانستند. معنی‌اش این است که با هشیاری جسمی نمی‌شود. نمی‌شود با هشیاری جسمی ابتدای انقلاب مثلاً آدم کشت، یا مثلاً مال مردم را گرفت و فکر کرد که هر لحظه، عمل ما، مقصود ما هدف ما را فاسد کند، فکر کند که وقتی بعد از سه سال، چهار سال، ده سال، شما به سامان می‌رسی. جامعه را به جایی می‌رسانی که مرفه بشود، خوش‌بخت بشود، اصلاً هم‌چو چیزی امکان ندارد.

مولانا می‌خواهد این موضوع را جا بیندازد و این بیت و ابیات بعدی همین را بیان می‌کنند. شما باید وطن را بشناسید. وطن من‌ذهنی نیست. عقل ما، عقل هشیاری جسمی یا من‌ذهنی نیست. عقل ما عقل خداوند است، زندگی است و قشنگ این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که به‌مرور زمان که این فضا باز می‌شود، این فضای گشوده‌شده مثل اژدها که اسمش اژدهای عشق است، همین عصای موسی است که عقل فرعون را می‌بلعد، مرکز جسمی را می‌بلعد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

یعنی اگر شما مرکز عدم را ادامه بدهید [شکل ۲ (دایره عدم)] و فضا را باز کنید، فضا را باز کنید، اصلاً کاری نداشته باشید به هیچ چیز، فقط فضاگشایی، فضاگشایی، خواهید دید که این فضای گشوده‌شده مثل اژدها هشیاری جسمی شما را می‌بلعد، من‌ذهنی را از بین می‌برد و خیلی هم زود این کار صورت می‌گیرد.

درواقع علت این‌که این کار انجام نمی‌شود برای این‌که تمام کوشش ما این است که شما را متقاعد کنیم که عقل من‌ذهنی و هشیاری جسمی به درد نمی‌خورد و شما قبول نمی‌کنید، می‌ترسید. می‌ترسید این کنترلی که دارید با من‌ذهنی این را رها کنید و من‌ذهنی به ما القا می‌کند که مواظب باش، عدم و زندگی چیز خطرناکی است، این چیزی که چسبیدی یا من را نگه داری، من مُردم یعنی تو مُردی، وقتی من‌ذهنی بمیرد ما زنده می‌شویم.

تمام کوشش ما در این برنامه این است که شما قبول کنید، البته شما باید با مطالعه خودتان، خودتان را متقاعد کنید. هرچه هم من بگویم این فایده ندارد. برای همین می‌گویم که قانون جبران لازم است. قانون جبران یعنی این که شما یک برنامه را تماماً باید گوش بدهید، ابیات را تکرار کنید، یادداشت کنید، تأمل کنید و روی خودتان پیاده کنید، این قانون جبران معنوی است. مادی هم این است که حتماً باید جبران مادی بکنید، وگرنه نکنید موفق نمی‌شوید. اما به شما عرض بکنم که



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

می‌نروم هیچ ازین خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)



می‌بینید که [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] همین که وارد خانهٔ اول می‌شویم، خانهٔ ذهن، ما همانیدگی ایجاد می‌کنیم و برای تغییر باید مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و تعهد داشته باشیم به مرکز عدم و مدتی، سه سال، چهار سال، پنج سال، این کار را ادامه بدهیم. در روز به دفعات این را تکرار کنیم. اگر دیدیم مرکزمان از عدم خارج شد یعنی از این خانه بیرون رفتیم. اگر از این خانه بیرون رفتیم دوباره به این خانه برگردیم، و متعهد بشویم به این خانه. یعنی این بیت باید در ما اجرا بشود.

می‌نروم هیچ ازین خانه من در تک این خانه گرفتم وطن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

اگر یک جسمی، یک همانیدگی آمد به مرکز، من از این خانه پریدم بیرون و دوباره باید برگردم، تا این تغییر انجام بشود. یادمان باشد شما اگر متعهد نیستید به این برنامه، به مرکز عدم و کار روی خود، موفق نخواهید شد. کافی نیست شما هفته‌ای یک بار به این برنامه گوش بدهید بعد بروید دنبال کارتان، یا فکر کنید که بعضی از مفاهیم را یاد گرفتید دیگر کافی‌تان است.

این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که وقتی وارد این جهان می‌شویم و با این نقطه‌چین‌ها یعنی مفاهیم چیزهای بیرونی همانیده می‌شویم، در ما خاصیت بد و خوب کردن، یعنی قضاوت، به‌وجود می‌آید و همین‌طور مقاومت. خاصیت مقاومت یعنی این‌که شما آن چیزی که ذهنتان در این لحظه نشان می‌دهد، به‌اصطلاح همانیده هستید و از آن زندگی می‌خواهید. پس بنابراین از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد زندگی می‌خواهید، با آن کار دارید.

اگر به‌جای فضای گشوده‌شده، با آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد سروکار داشته باشیم، مقاومت کنیم، چیزی بخواهیم، این اسمش مقاومت است.

همین‌طور که می‌بینید [شکل ۵ (مثلث همانش)] ضلع پایین، همانش با چیزهای آفل است. این سه‌تا باهم‌اند، همانش با چیزهای آفل و گذرا و بد و خوب کردن همانیدگی یا اتفاق این لحظه و چیزی خواستن از اتفاق این لحظه، مال هشیاری جسمی یا من‌ذهنی‌ست. و در این صورت می‌بینیم که ما در گذشته و آینده هستیم، یعنی زمان مجازی هستیم. یک جسم مجازی هستیم، یعنی توهمی هستیم، تصویر ذهنی هستیم و این من اصلی ما نیست و در خانهٔ ذهن زندگی می‌کنیم.



در مقابل این، مثلث واهمانش هست [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. همین که متوجه می‌شویم از این خانه رفتیم بیرون، به قول این شعر، فوراً فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و می‌آییم به این لحظه، بنابراین عذر می‌خواهیم. عذرخواهی یعنی ما به زندگی یا خداوند می‌گوییم که من می‌دانستم که نباید از این خانه بروم، رفتم بیرون اشتباه کردم و حالا برگشتم به این لحظه، فضاگشایی می‌کنم.

فضاگشایی درواقع عذرخواهی است، از این‌که من یک چیزی را مرکز دوباره قرار دادم درحالی‌که می‌دانستم نباید قرار بدهم. و دراین صورت برای این‌که مرکز ما عدم می‌شود و چشم بصیرت ما باز می‌شود، ما شکر می‌کنیم. و شکر در ذات آفریدگاری‌ست. یعنی همین‌که مرکز ما عدم می‌شود ما شکر می‌کنیم. ذات اصلی ما شکر است درواقع. و همین‌طور صبر، خاصیتی‌ست که بلافاصله در ما به‌وجود می‌آید متوجه می‌شویم که باید صبر کنیم.

درحالی‌که در من ذهنی ما عجله داریم، وقتی مرکز ما عدم است اصلاً عجله نداریم، و تغییر را می‌سپاریم به «قضا»، همین قضا و قدر یعنی، و «کُنْ فَکَانَ». ما می‌دانیم که نیروی شکوفایی زندگی هرلحظه روی ما کار می‌کند و خاصیت پرهیز که گاهی اوقات این را با اصطلاح «اتَّقُوا» بیان می‌کنیم، دائماً در ما هست. این «اتَّقُوا» یا پرهیز اولین به‌اصطلاح نمادش این است که مرکز عدم بشود. یعنی ما پرهیز می‌کنیم از این‌که یک چیزی بیاید مرکزمان به‌جای عدم.

و این پرهیز هم دوباره در ذات عدم است، هشیاری نظر است. هشیاری نظر وقتی از خودش آگاه می‌شود، نمی‌خواهد دیگر متکی به جهان باشد. بنابراین پرهیز در ذات اصلی ما هست. ما همین که هشیار می‌شویم، به‌عنوان هشیاری از خودمان، نمی‌خواهیم دیگر توجه ما را تماماً یک چیز بیرونی ببلعد.

این شعر معنی می‌شود، یعنی آن شخص الان این را می‌گوید: «می‌نروم هیچ ازین خانه من»، یعنی به‌هیچ‌وجه از این خانه بیرون نخواهم رفت و در ته این خانه، صدر مجلس، رفتم جا گزیدم، تا در خیلی فاصله دارم، کسی نمی‌تواند من را از این‌جا بیرون بکشد.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

و این شکل [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] را من همیشه نشان می‌دهم که هر لحظه توجه زندگی یا عنایت زندگی و جذبۀ زندگی روی ما اعمال می‌شود. یعنی خداوند می‌خواهد این لحظه به ما کمک کند، هیچ انسانی از این عنایت محروم نیست، هیچ انسانی نیست که زیر نیروی جذبۀ زندگی نباشد. یعنی ما را به عنوان هشیاری خداوند نکشد الآن از همانیدگی‌ها بیرون، به شرط این‌که ما این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها را ستایش نکنیم، آن‌ها را در مرکزمان نگذاریم.

در نتیجه اگر عدم مرکز ما باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] ما خداوند را ستایش می‌کنیم، از او کمک می‌خواهیم و از نقطه‌چین‌ها کمک نمی‌خواهیم. و همین‌طور که می‌بینید به او عبادت می‌کنیم یا او را ستایش



می‌کنیم و عنایت و جذبۀ زندگی لحظه‌به‌لحظه برقرار است و ما داریم پیشرفت می‌کنیم. می‌بینیم وقتی مرکز عدم است، عنایت و جذبۀ برقرار است، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از زندگی می‌آید.

این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانۀ من‌ذهنی‌ست و اگر شخص در ده، دوازده‌سالگی متوجه این حقیقت نشود که هشیاری جسمی کار نمی‌کند و بخواهد من‌ذهنی را ادامه بدهد، که من فکر می‌کنم با این توضیحات دیگر شما ادامه ندهید، و بنابراین چیزهای آفل در مرکزش هست، خوب و بد می‌کند، یعنی قضاوت می‌کند و از آن چیزها که به‌صورت وضعیت این لحظه خودش را به ما نشان می‌دهد، زندگی می‌خواهیم، یواش‌یواش شروع می‌کند به مانع‌سازی. مانع‌سازی یعنی در ذهنش موانع ایجاد می‌کند که الآن نمی‌تواند موفق بشود، نمی‌تواند زندگی کند، نمی‌تواند تبدیل بشود، باید این موانع برطرف بشود.

اگر موانع ذهنی زیاد بشود، تبدیل به مسئله می‌شوند، مسئله‌سازی می‌کند انسان. مسائل انسان وضعیت‌های ذهنی هستند که به‌نظر ما می‌آید این‌ها گرفتار کرده‌اند ما را، باید این مسائل را حل کنیم و چون این مسائل را با هشیاری جسمی حل می‌کنیم روزبه‌روز زیادتر می‌شوند. درنهایت ما دشمن‌سازی می‌کنیم. پس مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، از خاصیت‌های من‌ذهنی‌ست و هر سۀ این‌ها ایجاد درد می‌کند. یکی از موارد مانع‌سازی که تقریباً همه ممکن است با آن روبه‌رو بشوند این میل به تازگی و تنوع است.

بعضی از شما ممکن است فکر کنید که هر جلسه بنده که برنامه گنج حضور را اجرا می‌کنم، فقط یک حرف می‌زنم، چیز تازه‌ای نیست، باید حرف‌های متنوع بزنم، حرف‌های فلسفی بزنم، سیاسی بزنم، نمی‌دانم اقتصادی بزنم، یک چیزهایی قاطی کنم که بالاخره تازه باشد! آقا یک چیز جدید بگو همه‌اش که نمی‌شود که این حرف‌ها را بزنی! این یکنواختی و یکنواخت به‌نظر آمدن، مانع‌سازیِ ذهن شماست. هیچ برنامه‌ای شبیه برنامه دیگر نیست. من‌ذهنی شما این‌طوری به شما جلوه‌گر می‌کند. و تازگی برای من‌ذهنی متفاوت بودن چیزهاست، متفاوت بودن وضعیت‌هاست.

اگر ما فقط به وضعیت‌ها توجه کنیم نه فضای گشوده‌شده، به جایی نمی‌رسیم. یعنی من‌ذهنی می‌گوید جالب نیست این، می‌گوید یک چیز جالبی بگوئید، یعنی تازه باشد، ما ندیده باشیم مثلاً، ولی جسم باشد. با هشیاری جسمی می‌بیند! و مواظب باشید از این مانع‌سازی من‌ذهنی که از این مانع برای شما مسئله درست نکند که، شما که همه‌اش می‌گویید باید از ذهن خارج بشوید، از ذهن خارج بشوید. چقدر می‌گویید از ذهن خارج بشوید؟! خوب می‌گویم که بشوید، شما که نمی‌شوید! من می‌گویم فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، شما نمی‌کنید! چون تازگی و نویی از آن‌جا می‌آید، حرف نو را زندگی می‌زند، خلاقیت مال زندگی است، خداوند است. اصلاً برای چه



مولانا، حالا این استنباط من است، می‌گویند از ده، دوازده سالگی به بعد این هُشیاری جسمی به شما ضرر می‌زند، به تجربه شما دیده‌اید. شما می‌بینید آدم شانزده ساله، هفده ساله پُر از استرس است. خُوب یک آدم جوان که باید به اصطلاح منبع انرژی باشد، پویا باشد، چرا باید پژمرده باشد؟

برای این‌که هُشیاری جسمی نباید داشته باشد. نشان می‌دهد که هُشیاری جسمی و فکر کردن برحسب همانندگی‌ها و این‌که با این همانیده‌ام، این باید زیاد بشود، نمی‌شود، من باید پژمرده بشوم، دارد پژمرده‌اش می‌کند. پس هُشیاری جسمی هرچه زودتر باید عوض بشود.

پس بنابراین مواظب باشید از مانع جالب بودن و تازه بودن به لحاظ مفهوم و ذهن شما عبور کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. تازگی را از فضای گشوده‌شده و از زندگی بخواهید، بگذارید زندگی فکرهای تازه‌ای برای شما خلق کند.

بنابراین این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی انسان هست. انسان وقتی این خانه فضای گشوده‌شده درونش را پیدا کرد و مرکزش را عدم کرد، در این خانه ساکن شد، از این خانه به هیچ‌وجه نباید برود. شما باید کوشش کنید یک چیزی از بیرون مثل حرف‌های مردم، رفتار مردم، شرطی‌شدگی‌هایتان، حرص همانندگی‌ها، هیچ‌چیزی در جهان بیرون شما را از این خانه بیرون نکشد.

پس بنابراین اگر شما مرکز را عدم کنید در این خانه باشید، مرتب متوجه خواهید شد که این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنید. یا با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه شروع می‌کنید و می‌بینید که در این شروع شما، برخورد شما با این لحظه صبر و شکر و پرهیز کار می‌کند. پرهیز می‌کنید از این‌که یک چیزی بیاید به مرکزتان و می‌بینید که توأم با رضا، یعنی رضایت دارید از این لحظه، ولو این‌که این لحظه را ذهنتان خوشش نمی‌آید، شما رضایت دارید و شکر می‌کنید.

پس با شکر و رضایت و پذیرش، این لحظه را شروع می‌کنید. اگر مرکزتان به مدتی طولانی بگویید یک سال، دو سال عدم بماند، خواهید دید که یواش‌یواش چشمه شادی بی‌سبب، بی‌سبب یعنی علت ذهنی ندارد، شما شاد هستید از درونتان جاری می‌شود و یواش‌یواش خواهید دید که شما با مرکز عدم، با فضای گشوده‌شده روزبه‌روز خلاق‌تر می‌شوید و فکرهای خودتان را که در این لحظه لازم دارید خلق می‌کنید، نه این‌که از فکرهای کهنه استفاده می‌کنید. این ضلع چهارم دست راست به اصطلاح مستطیل هست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که هست ذوق آفرینش، ذوق زندگی، آفرینندگی، که مال انسان هست. پس ما الآن متوجه شدیم که هُشیاری

جسمی کار نمی‌کند. مولانا دارد اشاره می‌کند باید وارد وطن جدید، فضای گشوده‌شده بشوید، از آن‌جا نیاید بیرون و خلاق باشید، فکرهای قدیمی را بیندازید دور، تقلید نکنید، از جامعه فکر نکنید.

فکرهای خودتان را خودتان باید در این لحظه خلق کنید، فکر یک لحظه بعد نباید مساوی فکر این لحظه باشد، فکرها تندتند عوض می‌شوند باید خلاق بشوند. یعنی زندگی که بی‌نهایت است، برای وضعیت یا چالش این لحظه فکر جدیدی خلق می‌کند، شما باید خلق کنید.

پس فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی کار شماست و فضاگشایی هم درواقع بارها گفتیم شما دوتا مایه دارید، دوتا سرمایه دارید، دوتا ابزار دارید، یکی من‌ذهنی است که مردم شرطی شده‌اند اتوماتیک واکنش نشان می‌دهند. یکی دیگر آن چیزی که اصل ماست و کمک می‌کند حتی ما بشنویم، ببینیم، حس‌ها را به‌کار بیندازیم و همین‌طور عدم را ببینیم، فضای خالی را ببینیم و سکوت را بشنویم، آن اصل ماست و خاصیت اصلی ماست.

باید مرتب از آن استفاده کنیم. هی می‌رویم در روز به هرچه می‌رسیم با آن برخورد می‌کنیم، آن فضا را باز می‌کند از کنار آدم‌ها و چیزها رد می‌شود و خرد زندگی را برای هرچیزی که با آن برخورد می‌کنیم به‌معرض نمایش می‌گذارد، یعنی به شما می‌گوید چکار بکنید از درون، و این خاصیت در همه هست، چرا؟ برای این‌که همه وقتی آسمان را نگاه می‌کنند هم هواپیما را می‌بینند، هم خلأ و فضای خالی اطرافش را. هواپیما را این چشم می‌بیند به‌وسیله آن خاصیت، فضای اطرافش را، آسمان را که خالی است، آن عدم‌بین در ما می‌بیند که خاصیت اصلی ماست، آن را باید به‌کار بیندازیم.

پس بنابراین این‌طوری نیست که شما هی کتاب بخوانید و استدلال کنید و چه می‌دانم این باور را داشته باشید، آن باور را داشته باشید. آن خاصیت اصلی را با فضاگشایی، با تمرین، می‌توانید به‌کار بیندازید. شما در این برنامه دیدید، دیدید که آدم‌هایی که خیلی هم سواد ندارند، زنگ می‌زنند ولی حرف‌های خردمندانه می‌زنند، بعضی از ما هم که می‌بینید دکترا سواد داریم، وقتی حرف می‌زنیم کتابی حرف می‌زنیم.



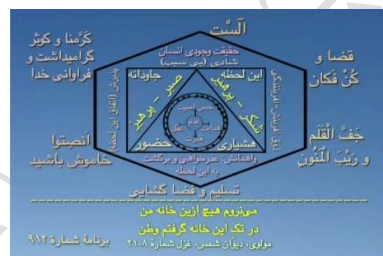
شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

خوب این شکل را هم می‌شناسید [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)].

می‌روم هیچ ازین خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

که می‌بینید وقتی مرکز ما همانیده هست، ما کمیابی‌اندیش می‌شویم و مقدار هُشیاری جسمی‌مان خیلی زیاد است. بنابراین مرکز ما جسم است، ما ارزش خودمان را کاهش دادیم به ارزش اجسام. ولی در این شکل [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] که مرکزمان عدم است و فراوانی‌اندیش هستیم، مقدار زیادی هُشیاری حضور داریم که



از پنجاه درصد هُشیاری ما به اصطلاح بیشتر است و ما ارزش خودمان را به عنوان امتداد خداوند می‌شناسیم. بنابراین تعهد می‌کنیم عمل می‌کنیم، حرف و عملمان یکی‌ست، ایجاد تعهد می‌کنیم اجرا می‌کنیم، راستی را پیشه می‌کنیم.

این هم همان شش‌ضلعی است [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که برایتان نشان می‌دهم، و این دو شکل را من هر جلسه نشان می‌دهم تا شما متوجه بشوید که دارید واقعاً پیشرفت می‌کنید یا نمی‌کنید. این شکل [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما همانیده هست، ما یک جسم هستیم مرکز ما جسم است و از آلت که جنس زندگی بودن است، بنابراین مرکز عدم باید داشته باشیم، بی‌خبر هستیم.

این یکی شکل [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد وقتی مرکز ما عدم است، آلت یادمان آمده که از جنس خداوند هستیم. بنابراین لحظه به لحظه به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم و همین‌طور وقتی مرکز ما عدم است میل می‌کنیم به این‌که قضاوت نکنیم. بنابراین تن می‌دهیم به قضا و کُن‌فکان، یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد در این لحظه، ما از طریق فضای گشوده‌شده عمل می‌کنیم به آن، یعنی می‌گذاریم زندگی تصمیم بگیرد.

در این یکی [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) ما خودمان برحسب همانیدگی‌ها تصمیم می‌گیریم و عمل می‌کنیم و اگر این‌طوری باشد به وسیله همانیدگی‌ها تصمیم بگیریم و عمل کنیم، جَفَّ الْقَلَم عمل می‌کند.

یعنی مرتب اتفاقات بد می‌افتد، برای این‌که این لحظه که زندگی درون و بیرون ما را ترسیم می‌کند بد می‌نویسد. یعنی انرژی بد و هُشیاری بد درون ما، در بیرون منعکس می‌شود و چیزهای نیک نیست این. بنابراین اتفاقات بد، یعنی «رَبِّبَ الْمَنُون» اتفاق می‌افتد. رَبِّبَ الْمَنُون یعنی «قطع‌کننده شک». در این حالت که مرکز ما همانیده هست ما شک داریم که زندگی یا خداوند باید زندگی ما را اداره کند.

ما به صورت یک جسم خودمان را اداره می‌کنیم مثل ماشین یا مثل حیوان، و بالاخره ممکن است که دردها ما را مجبور کنند که دست به تسلیم و فضاگشایی بزنیم، که آن موقع می‌آییم به این یکی شکل [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان). وقتی فضاگشایی کنیم مرکز ما عدم بشود، خواهیم دید که قضا و کُن‌فکان کار می‌کند، اتفاقات بد برای ما نمی‌افتد، روز به روز که این فضا وسیع‌تر می‌شود، در بیرون هم



انعکاسش بهتر هست و متوجه می‌شویم که هر لحظه که ما فضاگشایی می‌کنیم و مرکز ما عدم می‌شود، ذهن ما خاموش می‌شود و بالاخره با فضاگشایی، بی‌نهایت یا بی‌نهایت فراوانی خداوند در ما خودش را به ما نشان می‌دهد. یعنی ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شویم، این فضا گشوده می‌شود و بی‌نهایت می‌شود در درون ما و هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، می‌بینید که ما می‌آییم به این لحظه ابدی، و یواش‌یواش در این لحظه ابدی ساکن می‌شویم.

خوب، پس از این توضیحات امروز این ابیات را من سه‌تا سه‌تا برایتان می‌خوانم و ابیاتی از مثنوی را هم که، یا دیوان شمس، مربوط به برخی از ابیات است برایتان خواهم خواند. اما پس از این‌که شما ابیات را برای خودتان خواندید و یاد گرفتید بهتر است که غزل را یک‌تکه برای خودتان بخوانید. چون این غزل‌ها خودشان تام و تمام هستند، ولی من مجبور هستم برای توضیح ابیات، ابیات دیگری بیاورم که معنی‌اش را درست بفهمید. بنابراین وقتی شما کاملاً یاد گرفتید غزل را جدا کنید و غزل را یک‌تکه برای خودتان بخوانید خواهید دید که آن موقع چون بیت را خوب فهمیده‌اید و کاربردش را در زندگی‌تان پیدا کرده‌اید، چقدر روشن می‌شود این غزل در شما. پس غزل را یک‌تکه برای خودتان بعداً بخوانید.

می‌نروم هیچ ازین خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن

خانه یار من و دارالقرار
کفر بود نیت بیرون شدن

سر نهم آنجا که سرم مست شد
گوش نهم سوی تن تن تن
(مولوی دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

بیت اول را که خواندیم. می‌گوید، من به‌هیچ‌وجه از این فضای گشوده‌شده درونم بیرون نمی‌روم، دیگر ذهن نمی‌روم و از فکر یک همانیدگی به یک همانیدگی نمی‌پریم و من ذهنی درست نمی‌کنم و در این جهان یا ذهن زندگی نمی‌کنم و کاملاً در این خانه مستقر شده‌ام، می‌دانم که باید در این خانه باشم. بعد می‌گوید، این خانه فضای



یکتایی است، خانه یار من است، یار من خداوند است، زندگی است، و «دارالقرار» است. «دارالقرار» یعنی خانه امنیت، بهشت، «دارالقرار». البته از یک آیه قرآن گرفته شده است.

«کفر بُود نیت بیرون شدن»، می‌گوید حتی نیت بیرون شدن کفر است. اما نیت بیرون شدن یعنی خواستن این که یک چیزی، مادی بیاید مرکز دوباره. من چجوری از این خانه بیرون می‌شوم؟ به محض این که یک چیز مادی که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکز و مرکز از عدم عوض بشود می‌پریم بیرون. می‌گوید حتی نیتش و خواستش هم کفر است.

پس شما اصلاً فکر این را نمی‌کنید یک چیز بیرونی را بیاورید به مرکزتان. چون می‌دانید اگر بیاورید بیرون خواهید رفت و دوباره کافر خواهید شد. کافر هم کسی است که می‌پوشاند خداوند را.

الآن فضا را باز کردید، مرکز عدم است، از این فضای باز شده عقل می‌گیرید، زندگی می‌گیرید، با اتفاقی که ذهنتان نشان می‌دهد کاری ندارید، نگاه می‌کنید، به صورت حضور ناظر. و این فضا مست‌کننده است. همین که مرکز عدم می‌شود، فضا باز می‌شود، شما می‌بینید حالتان خوب شد. نسبت به چیزهای بیرونی که هشیار بودید چه می‌شود، چه نمی‌شود، همه رفت. و شما به یک مستی، به یک خرد، که از طرف زندگی، خداوند، می‌آید سرمست شدید، حالتان خوب شد.

«سر نهم آنجا که سرم مست شد» یعنی سرم را آنجا می‌گذارم که سرم آنجا مست شد. «گوش نهم سوی تنن» و گوش می‌دهم به، به چه؟ به آهنگ موسیقی زندگی. «تنن تنن» یک معیاری است که برای موسیقی و شعر و در این جا یعنی این که موسیقی زندگی. وقتی فضا باز می‌شود زندگی من را مثل یک ساز می‌زند. من به آهنگی که زندگی می‌زند گوش می‌کنم، نه آهنگ من ذهنی‌ام، که مرتب آهنگ درد می‌زند.

من ذهنی آهنگ درد می‌زند. چون مقدار زیادی شرطی‌شدگی دارد که هر چیز ذهنی با یک دردی همراه است. پس بنابراین ساز که می‌زند از یک فکری به یک فکر دیگر می‌پرد همراه با دردش ما تجربه می‌کنیم. وقتی فضا باز می‌شود این دردها می‌رود، ما دیگر به این آهنگ گوش نمی‌دهیم، مرکز عدم است، به موسیقی شادی بخش زندگی گوش می‌کنیم. «گوش نهم سوی تنن تنن» یعنی شما باید این کار را بکنید.

«دارالقرار» یعنی سرای آرامش، فضای یکتایی، سرای جاوید، سرای امنیت، فضای گشوده شده درون. توجه کنید که این‌ها مربوط به بعد از مرگ نیست. و برای این بیت:



می‌نروم هیچ ازین خانه من در تک این خانه گرفتم وطن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

ابیاتی می‌خوانیم. و همین‌طوری می‌خوانیم می‌رویم جلو. می‌گوید:

در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حُبُّ الْوَطَنِ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۰)

خُتن: سرزمینی در ترکستان
حُبُّ الْوَطَنِ: علاقه به وطن

و این «حُبُّ الْوَطَنِ» از یک حدیثی است که می‌گوید:

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»
«وطن‌دوستی از ایمان است.»
(حدیث)

همه‌تان می‌دانید. «وطن‌دوستی از ایمان است.» یعنی هرکسی وطنش را دوست داشته باشد ایمان دارد. منظور از وطن واقعاً آن چهاردیواری کشور ما نیست، وطن، در این‌جا. «وطن» همین فضای باز شده است. یعنی منظور حدیث این است.

می‌گوید که در سفر؛ هشیاری از طرف زندگی آمده، از او جدا شده و آلت یادش است، ما به‌عنوان امتداد خدا آمدیم؛ حالا در این‌جا اگر «روم» ببینیم یا «ختن»، یعنی خیلی به ما خوش بگذرد در من‌ذهنی، بخواهیم خودمان را نشان بدهیم، اوضاع خوب باشد، اما از دل ما «حُبُّ الْوَطَنِ» نمی‌رود، ما می‌دانیم یک وطن دیگری داریم. توجه می‌کنید؟

البته «ختن» همین‌طور که این‌جا نوشته، سرزمینی در ترکستان است. «حُبُّ الْوَطَنِ» یعنی علاقه به وطن، دوستی وطن.

پس الآن ما متوجه می‌شویم که مولانا از وطن و از این حدیث منظورش فضای باز شده درون است، نه محیط جغرافیایی وطن ما. آن هم باید دوست داشته باشیم ولی منظور آن نیست. بعد،



مشورت را زنده‌ای باید نکو که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹)

ای مسافر با مسافر رای زن زانکه پایت لنگ دارد رای زن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۰)

از دم حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست که وطن آن سوست، جان این سوی نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱)

می‌گوید، کسی که زنده هست، مرکزش را عدم کرده مشورت می‌کند، با زنده‌ای مثل مولانا باید بکند. و مشورت وقتی با زنده می‌کنی او تو را زنده می‌کند. یعنی ما باید با کسی مشورت کنیم و قرینش بشویم، صحبت کنیم، که ما را زنده کند. نه من‌ذهنی باشد و بگوید که وطن همین من‌ذهنی است. با او نباید مشورت کنیم یا قرین بشویم. و از ما سوال می‌کند، تو آن زنده را می‌شناسی؟ آیا همه کسانی که شما با او رفیق هستید این‌ها مسافر فضای یکتایی هستند؟ این‌ها نمی‌خواهند در ذهن بمانند؟ باید مطمئن باشید این‌طوری است.

و این هم عرض کنم، الان خواهیم خواند، یکی از موانع مهم این راه «قرین» است. یعنی هیچ‌چیز بدتر از قرین، بیشتر از قرین، به ما لطمه نمی‌زند. «قرین» من‌های ذهنی است که در اطراف من هستند، با من هر روز سروکار دارند. و می‌دانید «قرین» طبق این قانون فیزیک، که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، اگر من‌ذهنی با ما برخورد کند می‌خواهد ما را از جنس من‌ذهنی کند. اگر من‌ذهنی ما به اصطلاح قوی باشد حضورمان ضعیف باشد روی ما اثر بد می‌گذارد. پس مشورت و قرین با زنده می‌کنیم.

ای مسافر، ای که از فضای انباشتگی و من‌ذهنی می‌خواهی بروی به فضای یکتایی، با مسافری که دارد این راه را می‌رود مشورت کن، رای بزن، نه با من‌ذهنی.

«زانکه پایت لنگ دارد رای زن» در این‌جا «رای زن»، «زن» نماد باز هم من‌ذهنی است، نفس است. این تمثیل دیگر در مولانا هست، در بقیه ادبیات ما هم هست که...



پس بنابراین اگر شما با من ذهنی مشورت کنید، پایتان را لنگ می‌کند «از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست» می‌گوید که از این افسون «حُبِّ الْوَطَنِ» که وطنِ من ذهن است، باید این را دوست داشته باشم، بگذر! اگر شما در ذهن زندگی می‌کنید و تا حالا فکر کرده‌اید که وطن شما ذهن است، از این بگذر! «حُبِّ الْوَطَنِ» برای این وطن گفته نشده، به آن یکی وطن گفته شده.

«از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست» مایست! مایست یعنی نایست «که وطن آن سوست» نه این ذهن! «جان این سوی نیست» در این ذهن هم هویت شده نیست.

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَط این حدیثِ راست را کم خوان غلط

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲)

شَط: کناره رود و دریا، در اینجا منظور عالمِ فانی و ناپایدار است. رود هشیاری جسمی و گذرا.
کم خوان غلط: اصلاً غلط مخوان

پس می‌گوید اگر وطن را می‌خواهی بپر آن سو، درست است؟ ما از طرف زندگی آمدیم، این جا یک جویی رد می‌شود، جوی همانیدگی‌هاست، این جهان است، درونِ این می‌پریم، درونِ این می‌مانیم. می‌گوید اگر می‌توانی از این جا بپر آن طرف.

آن طرف فضای یکتایی است که هیچ همانیدگی‌ای نیست، یعنی رفتی درونِ ذهن بگذار زندگی تو را بکشد عقب.
«گر وطن خواهی، گذر از آن سوی شَط» و این حدیثِ راست که می‌گوید: «حُبِّ وطن از ایمان است.» آن یکی وطن را می‌گوید نه این یکی وطنِ ذهن را، غلط نخوان. «کم خوان غلط» یعنی اصلاً غلط نخوان.

و همین‌طور این اشعار بسیار وارد است به این بیت، بیت اول ما:

کاله معیوب بخریده بدم شکر کز عیبش پگه واقف شدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷)

پیش از آن کز دست، سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۸)



مال رفته، عمر رفته، ای نسیب

مال و جان داده پی کاله معیب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۹)

پَگَه: مخفَف پگاه، به معنی صبحِ زود، بهنگام، زود

نَسِیب: عالی نَسَب، نژاده، اصیل

مَعِیب: عیب دار

می گوید که پَگَه مخفَف پگاه، به معنی صبحِ زود، بهنگام، زود. نَسِیب: عالی نَسَب، نژاده، اصیل. مَعِیب یعنی عیب دار.

می گوید که من کالای معیوب خریده بودم، من هشیاری بودم، آدمم رسیدم به این جهان یک من ذهنی خریدم، خدا را شکر که زود واقف شدم. خیلی از ما البته واقف نمی شویم، خوشا به حال کسانی که الآن ده، دوازده سالشان است و واقف شدند که این من ذهنی که خریده اند و همه چیزشان را داده اند یعنی تمام سرمایه ها را داده اند رفته در همین همانیدگی ها، خیلی زود واقف شدند.

کسانی هم هستند که شصت سالشان است، هفتاد سالشان است هنوز واقف نشده اند. اگر شما واقف شدید خدا را شکر کنید، چرا؟

پیش از آن کز دست، سرمایه شدی

عاقبت معیوب بیرون آمدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۸)

خوب قبل از این که همه سرمایه ما در این راه می رفت، تمام خلایق ما، تمام عقل ما، عشق ما، زیبایی ما، بدن ما، توانایی فکر کردن ما، همه در این راه می رفت، چون دردهای من ذهنی همه را از بین می بُرد.

ما آمده ایم در این جهان زود به هشیاری نظر زنده بشویم که بتوانیم عشق زندگی و خرد زندگی را به این جهان بیاوریم و اگر قرار باشد با هشیاری من ذهنی جلو برویم همه اش ستیزه خواهیم کرد، شخصاً زندگی مان خراب خواهد شد، زندگی خانوادگی مان خراب خواهد شد، جامعه مان خراب خواهد شد، کلاً هم به عنوان کاروان انسانی ممکن است نابود کنیم خودمان را، که داریم می کنیم! ما تمام امکاناتمان را با کمال خودخواهی در جهان در روی زمین خراب داریم می کنیم، اسراف می کنیم. این همه خرج می کنیم لزومی ندارد، هی می سازیم تخریب



می‌کنیم، هم‌دیگر را تهدید می‌کنیم. سرمایه ما قبل از این‌که بشود و موقع مردن که از این جهان می‌رویم معیوب با من ذهنی بمیریم.

«مال رفته، عمر رفته، ای نسیب» می‌گوید که ای خوش‌ذات! انسان را می‌گوید، امتدادِ خدا! ای نسیب، ای نژاده! مال رفته عمر رفته، همه‌چیزت روشنایی‌ات را هم دادی، جانت را هم دادی برای این کالای معیوب، آخر این من ذهنی چیست؟ که ما می‌گوییم، بلند می‌شویم می‌گوییم من! باید من بگویم، من بلام بگویم، من بیشتر از تو می‌دانم.

همه زندگی ما صرف همین «تر» می‌شود، بیشتر، عاقل‌تر، ثروتمندتر، توانا تر، «تر» از چه کسی؟ از شما! من بهتر از شما هستم. آخر این شد عقل؟ همه‌اش در مقایسه. من کاری می‌کنم که حرف من بشود. خوب حرف شما بشود چه می‌شود؟

ما آمدیم ذوق زندگی، عشق زندگی، سامان‌بخشی زندگی، نظم زندگی را بیاوریم به این جهان. ما آمدیم به انسان‌های دیگر کمک کنیم، آن انسان‌ها هم کمک کنند به همه کائنات.

اصلاً ما ساخته شدیم که این برکت زندگی را بیاوریم در این جهان پخش کنیم، نه این‌که خودمان درمانده بشویم، بعد تمام زندگی ما صرف ناموس بشود، حیثیت بدلی من ذهنی. آن‌چه که من می‌گویم باید بشود، من مهم‌تر از شما هستم. مهم‌تر از من هستی؟ آخر خنده‌دار نیست؟! این هست «کالای معیب» معیب یعنی عیب‌دار. می‌گوید:

رخت دادم، زرِ قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه می‌شدم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۰)

شکر کین زر، قلب پیدا شد کنون
پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۱)

قلب ماندی تا ابد در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۲)



قلبی: تقلبی

دیگر واضح است دیگر، «رخت» یعنی تمام سرمایه‌ام. قدیم رخت به معنی لباس نبود، وسایل خانه و هرچه که در خانه بود به آن می‌گفتند رخت و پخت، رخت. همه رختم را سرمایه‌ام را هرچه داشتم دادم، یک من‌ذهنی تقلبی گرفتم و به همین سوی خانه ذهن می‌رفتم، آن‌جا افتخار می‌کردم.

خدا را شکر که تقلبی بودن این من‌ذهنی و افسانه و توهمی بودنش برای من روشن شد، ان‌شاءالله برای همه ما روشن شده. قبل از این‌که عمر می‌رسید به چهل، پنجاه سالگی وقت می‌گذشت.

«پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون» آن موقع اگر دیر می‌شد، می‌رسیدم به پنجاه، شصت، این چیز تقلبی در گردنم می‌ماند و اگر هم با این می‌مردم تا ابد باید با این زندگی می‌کردم.

قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۲)

من که آمده‌ام در این‌جا کارگاه تبدیل است، تبدیل شوم به حضور و نظر، بروم، در این صورت عمرم را در این هشتاد، هفتاد سال این‌جا ضایع می‌کردم.

چون پگه‌تر قلبی او رو نمود پای خود زو وا کشم من زود زود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۳)

این هم یک قانون است، واقعاً الآن داریم اجرا می‌کنیم همه‌مان. می‌گوید که اگر زودتر تقلبی بودن این من‌ذهنی را می‌فهمیدم یعنی اگر برای انسان‌ها قلبی یعنی تقلبی بودن این من‌ذهنی و هشیاری جسمی و مخرب بودن آن روشن بشود، در این صورت انسان‌ها زودتر پایشان را عقب می‌کشند از این.

پس ما باید این هشیاری را در جهان پراکنده کنیم، که هشیاری جسمی که مربوط به این من‌تقلبی‌ست کار نمی‌کند. قبل از این‌که رسوایی برای جمع ما بالا بیاورد یعنی کاروان انسانی به خودش ثابت کند که موفق نشد با هشیاری جسمی، بهتر است به آدم‌هایی مثل مولانا گوش بدهد، دارد می‌گوید که این کار نخواهد کرد، این تقلبی است، ادامه نده!



شما این حرف‌ها را می‌شنوید، فضا را باز می‌کنید، کاری با دیگران ندارید، هشیاریتان را تبدیل می‌کنید، به مسئولیتتان عمل می‌کنید. بزرگ‌ترین مسئولیت و اولین مسئولیت هر انسانی کیفیت هشیاریتان در این لحظه است که باید از جنس هشیاریتان نظر باشد حضور باشد، نه هشیاریتان جسمی!

این مسئولیت اصلی ماست و مادر همه مسئولیت‌هاست، چون اگر این هشیاریتان از جنس باکیفیت حضور نباشد تخریب خواهد کرد و این مسئولیت را نمی‌تواند گردن دیگران بیندازد؛ همسر نمی‌گذارد، جامعه بد است، امکانات ندارم، زن و بچه نمی‌گذارد، از بس که کار دارم، در جبر این افتادم.

آن کسی که این‌طوری کرده من را، سببش بوده که جامعه بوده، بیاید من را درست کند، من مسئولیت نمی‌پذیرم، یکی من را به این روز انداخته بیاید درست کند. این‌ها همه جزو همین «قلب» است، یعنی چیز تقلبی است، هشیاریتان جسمی است.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



شاید به نظرمان بیاید که این کالای قلبی، یعنی من‌ذهنی و هشیاری جسمی را که همراه با درد است می‌توانیم نگه داریم و مکان جغرافیایی‌مان را عوض کنیم، از یک کشوری به یک کشور دیگر برویم، یا از شهری به شهر دیگر برویم، یا از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر، یا همسرمان را عوض کنیم، بلکه راحت زندگی کنیم؛ مولانا می‌گوید این امکان ندارد، باید هشیاری‌مان را عوض کنیم. پس این‌طوری می‌گوید:

**گر گریزی بر امید راحتی
ز آن طرف هم پیش‌آید آفتی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

**هیچ کُنْجی بی‌دَد و بی‌دام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوانِ درنده و وحشی

یعنی اگر فرار کنی به امید این‌که در یک مکان دیگری با شرایط دیگری راحت بشوی این امکان ندارد. در آن‌جا هم چون از جنس من‌ذهنی هستی و هشیاری جسمی داری، هم‌جنس‌های تو، تو را پیدا خواهند کرد، قرین‌های تو به تو عذاب خواهند داد. پس بنابراین چون خودت از جنس دَد و دام هستی با هشیاری جسمی، هیچ‌جا بدون دَد و بی‌دام نیست. دَد و دام من‌های ذهنی که تو را اذیت کنند می‌آیند تو را پیدا می‌کنند. فقط خلوت‌گاه حق است، یعنی فضای باز شده درون، که در آن‌جا آرامش است.

و امروز شما دیدید که گفت این‌جا وطن ما است از این وطن بیرون نمی‌روم. این هم دلیل دیگری است بر آن‌که اگر برویم به فضای ذهن بخواهیم فرار کنیم یک جای دیگر، در آن جای دیگر می‌بینیم که همان مسائل را یک‌جور دیگر ما دوباره ایجاد کردیم، همان موانع را یک‌جور دیگر ایجاد کردیم.

توجه کنید، همه این‌ها در جمع هم صادق است، ممکن است ما انقلاب بکنیم یک وضعیتی را عوض کنیم، دوباره همان مسائل را یک‌جور دیگر درست می‌کنیم، چرا؟ برای این‌که هشیاری‌مان عوض نشده. به‌جای این‌که بخواهیم به خشونت و تخریب دست بزنیم، بهتر است هرکسی روی خودش کار کند و هشیاری‌اش را عوض کند. ما به هم کمک کنیم، حتی در سطح مملکتی به هم کمک کنیم هشیاری‌مان را عوض کنیم، بعد برویم به سطح جهان، به جهانیان کمک کنیم هشیاری‌شان را عوض کنند. هشیاری‌شان عوض بشود و زندگی از درونشان حرف بزند دیگر



ما راحت می‌شویم. و اگر این کار را نکنیم هیچ علاجی نداریم که ما دست به تخریب خواهیم زد. مسائل فقط شکلشان عوض می‌شود، ما نمی‌توانیم بی‌مسئله هم در سطح فردی، هم در سطح جمعی زندگی کنیم، باید هشیاری‌مان را عوض کنیم.

و عرض کردم، هیچ عاملی ضررزننده‌تر از قرین بد نیست. دوباره تکرار می‌کنم، چه بسا شما می‌خواهید در این راه پیشرفت کنید، گفت: «ای مسافر با مسافر رای زن»، منتها چون شما با کسانی مشورت می‌کنید این‌ها مسافر از من ذهنی به فضای یکتایی نیستند، این‌ها می‌خواهند در ذهن باقی بمانند، با آن‌ها قرین نشوید.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

وقتی یک نفر نزدیک می‌شود به شما، لزومی ندارد حرف بزند، از دل او، از مرکز او، هشیاری بد، انرژی بد می‌آید به مرکز شما. یعنی آدم‌ها ارتعاشاتی دارند که روی ما اثر می‌گذارند، اگر نمی‌خواهید زیر آن ارتعاشات مخرب قرار بگیرید، شما با آن آدم‌ها رفت و آمد نکنید، آن مناظر را نبینید، آن کتاب‌ها را نخوانید، آن فیلم‌ها را نبینید، آن تلویزیون را تماشا نکنید، اثر می‌پذیرید. همین‌طور:

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

قرین: همنشین

همیشه یادتان باشد که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. شما از خانه می‌آید بیرون با هزار نفر شما سر و کله می‌زنید، هزار نفر از طریق قرین روی شما اثر می‌گذارند. اگر شما این ورزش را بکنید که فضا باز کنید، فضا باز کنید، نمی‌توانند اثر زیادی بگذارند. ولی اگر شما خودتان را به حال خودتان رها کنید، برای شما مهم نباشد، شما می‌آید دو ساعت روی خودتان در روز مولانا گوش می‌کنید بعد فردا می‌روید اثرش را مردم زایل می‌کنند از طریق قرین. یا دوست‌هایتان، فامیل‌هایتان، این‌ها را از بین می‌برند، له می‌کنند می‌برند. از قرین، بدون این‌که حرف بزنیم، تبادل افکار بکنیم، اصلاً چیزی بگوییم، دل ما خو می‌دزد. ببینید با چه کسی نشست و برخاست می‌کنید و نگویید که من آسیب‌پذیر نیستم.



و به دنبال این، این دو بیت بسیار بسیار کمک کننده است. علت این که این ابیات را می خوانم، شما یک طرح کوچکی برای خودتان تشکیل بدهید در ذهن. مثلاً امروز شما متوجه می شوید که مولانا می گوید ما از این وطن، از این خانه نباید بیرون برویم، الآن متوجه می شوید قرین اثر دارد. ابیاتی که راجع به کالای معیوب خواندم، شما نگاه می کنید می بینید کالای معیوب خریدید. اصلاً هیچ کس نیست که وارد این جهان بشود این کالای معیوب من ذهنی را نخرد و فکر کند که این کالای خوبی است!

و الآن صحبت قرین شد، و الآن صحبت اختیار می کند. می گوید که ما اختیار داریم الآن فکرمان و عملمان را انتخاب کنیم، فرق انسان و حیوان است. ما می گوییم من انسان هستم، مُنتها توجه نمی کنیم من ذهنی داریم. می گوید:

**اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقا**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

**چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
دور کن آلت، بینداز اختیار**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

**اتقا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.
زینهار: برحذر باش؛ کلمه تنبیه**

این که شما من ذهنی شدیدی دارید و می خواهید اختیار هم داشته باشید، یعنی فکر و عملتان از من ذهنی و دردتان بیاید و برای شما مهم نباشد، بگویید من خودم فکرهای خودم را می کنم. نه، شما بیایید «حزم» داشته باشید. حزم می گوید اگر خودت بلد نیستی برو ببین مولانا چه می گوید، تا مدت ها.

می گوید اختیار، اختیار فکر و عمل، برای کسی خوب است که مالک خودش است در فضای پرهیز. اگر شما نمی توانی خودت را حفظ کنی، تقوا، یعنی «اتقا» نداری، نمی توانی جلوی خودت را بگیری که چیز بیرونی نیاید مرکزت بشود، مبدا از این آلت اختیار استفاده کنی. تو بیا حزم داشته باش، اشعار مولانا را حفظ کن، در جایی که لازم داری این ها را بخوان تا به شما الگوی عمل بدهد، الگوی فکر بدهد. این را می گویند حزم، تأمل، دوراندیشی. که می گویی من بلد نیستم، تا جایی که خلاق بشوم از مولانا استفاده می کنم.



و ابیاتی الآن می‌خوانم که واقعاً هم دو بیت قبل، هم این‌ها را باید شما حفظ کنید، که چندتا چیز را در همین چند بیت مولانا یادآور می‌شود. من هم می‌خوانم خیلی زیاد بلکه شما این ابیات را حفظ کنید و حَزَم داشته باشید، دائماً این‌ها در خاطرتان باشد.

مثلاً این چند بیت بیان می‌کند که خداوند به چه کسی کمک می‌کند؟ تا حالا این سؤال را از خودتان کردید؟ خداوند به چه کسی کمک می‌کند؟ و آن‌ها کمک را می‌گیرند؟ چه چیزی چشم ما را باز می‌کند؟ الآن در این چند بیت می‌گویند عنایت، فقط عنایت چشم ما را باز می‌کند.

چه چیزی خشم و دردهای من‌ذهنی را شفا می‌دهد؟ می‌گویند محبت فقط. چه چیزی نمی‌گذارد ما پیغام زندگی را و قضا را الآن بشنویم؟ جوش و خروش ذهن. یعنی پریدن از یک فکری به فکر دیگر بدون حَزَم و بالا آمدن و هی واکنش نشان دادن. پیغام قضا و خداوند را در این لحظه نمی‌شنویم. خوب این‌ها مطالب مهمی است.

شما بگویید من خیلی داوطلب هستم که کمک بگیرم از خدا، ولی شرایط را برقرار می‌کنم؟

گفت حق که بندگان جفت عَوْن بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴)

«حق تعالی فرموده است: بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، (تسلیم و فضاگشایی)، گام برمی‌دارند.»

هَوْن: نرمی و آسانی

می‌گوید که «حق تعالی فرموده است: بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند»، «عَوْن»، عَوْن یعنی کمک، کسانی می‌توانند از خداوند کمک بگیرند که «در روی زمین به آهستگی و فروتنی»، «هَوْن»، هَوْن یعنی افتادگی، یعنی خاکساری، بلند نشدن، صفر بودن، قضاوت نکردن، مقاومت نکردن، فضاگشایی، هَوْن اصلاً یعنی فضاگشایی، یعنی هر لحظه فضا را باز می‌کنی صفر می‌شوی، «گام برمی‌دارند».

درست است؟ و البته این آیه اگر باشد، بله این آیه این‌جاست، که در آن «هَوْن» هست، می‌بینید؟

این از این آیه می‌آید:



«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا»
 «بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند. و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به ملایمت سخن گویند.»
 (قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳)

این «ملایمت» ترجمه «سَلَامًا» است. سلام یعنی فضاگشایی. یعنی شما اگر یک من‌ذهنی که جاهل است به شما توهین کند و بخواهد شما را از این وطن ببرد بیرون، که امروز در غزل خواندیم، شما می‌گویید «سَلَامًا».

«سَلَامًا» معنی‌اش این نیست که کسی به ما توهین کند بگوییم، به‌به‌به سلام علیکم! نه، فضا را باز کنی، فضا را باز کنی. پس اگر شما فضا را باز کنی و صفر بشوی خداوند به شما کمک می‌کند، درست است؟
 حالا، این سه بیت خیلی جالب است:

پا برهنه چون رَوَد در خارزار؟
 جز به وقفه و فِکَرَت و پرهیزگار
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵)

این قضا می‌گفت، لیکن گوششان
 بسته بود اندر حجابِ جوششان
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۶)

چشم‌ها و گوش‌ها را بسته‌اند
 جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۷)

فِکَرَت: اندیشه

خوب می‌گوید، این جهان مثل «خارزار» است. یعنی چه؟ یعنی هر من‌ذهنی که شما برخورد می‌کنید و از طریق قرین روی شما اثر می‌گذارد، این مثل یک خار می‌ماند. هر من‌ذهنی، هر انسانی که من‌ذهنی دارد یک خار است و اگر شما از خانه‌تان می‌آید بیرون و شروع می‌کنید به کارکردن، شما باید با وقفه و فِکَرَت و پرهیزکاری، یعنی مواظبت، عمل کنید. وقفه یعنی تأمل و دوراندیشی و حَزَم، مواظبت از خود، «اتَّقُوا» عمل کنید. می‌گوید هر لحظه این را خداوند به ما می‌گوید، «این قضا می‌گفت، لیکن گوششان»، قضا هر لحظه با اتفاق این لحظه این را به ما



می‌گوید، اما گوش ما بسته است در حجابِ جوششِ ذهنمان. ما هر لحظه به وسیلهٔ یک همانندگی می‌جوشیم، واکنش نشان می‌دهیم، حواسمان به این واکنش‌هاست.

پس می‌بینید این‌ها مهم هستند، ما هر روز در خارزار راه می‌رویم، روی زمینِ مین‌گذاری شده، ولی حواسمان نیست و «قضا» هم می‌گوید مواظب باش، اما نمی‌شنویم. می‌گوید چشم و گوش انسان‌ها بسته است، چشم و گوش واقعی‌شان، عدمشان، غیر از آن‌هایی که از من‌ذهنی رسته‌اند.

**جز عنایت که گشاید چشم را؟
جز محبت که نشاند خشم را؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)

**جهد بی‌توفیق خود کس را مباد
در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

«الهی که در این جهان، کسی گرفتارِ تلاشِ بهوده (کار بی‌مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود. خداوند به راستی و درستی داناتر است.»

سَدَاد: راستی و درستی

حالا، می‌گوید که ما باید بفهمیم چشم انسان‌ها بسته است. چشم انسان‌ها را، چشم عدم‌بینشان را، سکوت‌شنوشان را، چشم واقعی‌شان را، یعنی مرکزشان عدم بشود. چه چیزی مرکز انسان‌ها را عدم می‌کند؟ اگر می‌خواهیم به انسان‌های دیگر کمک کنیم باید یک کاری کنیم مرکزشان عدم بشود خداوند به آن‌ها کمک کند، غیر از عنایت؟ عنایت یعنی توجه ایزدی. و توجه ایزدی موقعی است که شما مرکز را عدم کنید.

دارد سؤال می‌کند از ما، «جز عنایت که گشاید چشم را؟» هیچ چیز. غیر از این‌که ما در معرض تأثیرِ عنایتِ ایزدی قرار بگیریم چه چیز دیگری چشم خوب و عدم‌بین ما را، که در این جهان ضرر نزنیم به خودمان و دیگران، باز می‌کند؟ و این‌که انسان دچار دردهای من‌ذهنی شده، که اسمش را گذاشته خشم این‌جا، این را چه می‌نشانند؟ چه شفا می‌دهد؟ می‌گوید فقط عشق. پس بنابراین با زورگوییِ من‌ذهنی و ایجادِ درد برای دیگران، خودمان، می‌توانیم خشم را بنشانیم؟ من‌ذهنی می‌گوید بله! برای همین ما جنگ داریم، می‌رویم مغلوبشان می‌کنیم، سر



جایشان می‌نشانیم. خشمشان می‌نشانند؟ این کار خشم آن‌ها را پایین می‌آورد؟ یا خشمگین‌تر می‌کند؟ درد این عالم زیادت‌تر می‌شود؟ یا کم‌تر می‌شود؟ زیادت‌تر می‌شود.

خوب باید توجه کنیم. شما در خودتان به عنایت و محبت توجه دارید؟ که خشم من را که می‌خواهم از بین برود فقط محبت به دیگران یا محبت دیگران به من شفا می‌دهد.

بعدش هم صحبت «جهد بی‌توفیق» می‌کند. می‌گوید این بشر کار می‌کند ولی کارش با موفقیت توأم نیست. سامان‌بخش نیست. هر هدفی را دنبال می‌کند آخرش به درد ختم می‌شود، این اسمش «جهد بی‌توفیق» است. می‌گوید، خدایا من این چیزها را گفتم که خداوند به چه کسی کمک می‌کند، هر لحظه قضا چه می‌گوید و گوش ما کر است در همین جوش و خروش خودمان، چشم انسان را عنایت باز می‌کند، خشم انسان را محبت فرومی‌نشانند.

این را مردم گوش نمی‌کنند «جهد بی‌توفیق» می‌کنند، با هشیاری جسمی و درد عمل می‌کنند و فکر می‌کنند. خدایا «جهد بی‌توفیق» قسمت هیچ‌کس نشود و خدا می‌داند که صواب چه است. یعنی چه؟ یعنی ما باید با «هَوْن» عمل کنیم، فضا را باز کنیم، این فضای گشوده‌شده می‌داند فکر خوب چه است و عمل خوب چه است.

شما باید به این چیزها عمل کنید. نه که به قول مولانا قضا بگوید ولی گوشتان بسته بشود در حجاب جوشستان. هی من می‌دانم، خشمگینم، خشمم را بالا می‌آورم، رنجیده‌ام، کینه دارم، کینه نمی‌گذارد، من باید انتقام بگیرم، این‌ها همین حجاب جوشش شماست. جوش را رها کنید، «هَوْن» داشته باشید، بدون کمک خداوند ما به جایی نمی‌رسیم.

این آیه را هم خواندیم و این هم دوباره می‌خوانم، این «سَلَامًا».

«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا»
«بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند. و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به ملایمت سخن گویند.»
(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳)

«و بندگان خاص خدا آنان‌اند که در روی زمین با تسلیم و فضاگشایی و با خردورزی زندگی می‌کنند. و اگر به ایشان خطاب کنند: «نادان»، ایشان در مقابل آن فضاگشایی می‌کنند و سخنی خوب و بایسته می‌گویند.»

مهم است.



و «حَزْم»؛ امروز در این طرح کوچولو گفتیم خُوب شما می‌گویید قدرت انتخاب دارم؟ «حَزْم» می‌گوید که، اگر «اتَّقُوا» را رعایت نمی‌کنی، نمی‌توانی در این فضا باشی. اگر در فضای «اتَّقُوا» نمی‌توانی باشی یعنی چه؟ امروز صحبت این است که ما از این وطن بیرون نرویم، اگر در این وطن نمی‌توانی باشی در این صورت باید حزم داشته باشی. ولی می‌گوید:

حَزْم، سُوء الظن گفته‌ست آن رسول هر قَدَم را دام می‌دان ای فَضول (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزْم: تأمل با هشیاری نظر
فَضول: زیاده‌گر، کسی که به کارهای غیر ضروری بپردازد.

«فَضول» یعنی یاوه‌گو، زیاده‌گو، که من ذهنی این‌طوری است. می‌گوید حضرت رسول فرموده که شما به خودتان و فکرتان و این‌که یک نفر ممکن است یک حرف بزند، یک من‌ذهنی، و شما را از این وطن با مرکزِ عدم بکشد بیرون، مواظب باش.

«حَزْم» این است که سوءظن داشته باشی که من یاوه می‌گویم، من زیاد حرف می‌زنم. «حَزْم» عبارت از این است که من الآن یک چیزی ممکن است به خاطر من بیاید من را بکشد به این جهان و مرکز را از عدم دریاورد مادی کند.

پس من به‌صورت حضورِ ناظر دارم ذهنم را نگاه می‌کنم برای این‌که سوءظن دارم به ذهنم، به من‌ذهنی‌ام. و سوءظن دارم به هر من‌ذهنی که ممکن است من را از این وطن بیرون بیاورد. و من می‌دانم هر من‌ذهنی از جمله من‌ذهنی خودم، فَضول است، یعنی زیاده‌گو هست، یاوه‌گو است، دائماً حرف می‌زند. یکی از این حرف‌ها ممکن است من را بکشد به جهان مادی.

آیا شما سوءظن دارید؟ سوءظن یعنی لحظه‌به‌لحظه من مواظبم نروم به جهان، مرکزم عدم بماند. می‌گوید رسول فرموده سوءظن باید داشته باشید. سوءظن معنی‌اش این نیست که تو به همه مشکوک باشی، همه نمی‌دانم دزد هستند و دروغ‌گو هستند و اصلاً من با کسی دوستی نمی‌کنم، این تفسیر من‌ذهنی است.

سوءظن یعنی این‌که مرکز عدم من این لحظه ممکن است به وسیله سرفه کردن یک چیزی، یک کسی، یا یک صدا، یا یک چیزی ببینم، از بین برود، کشیده بشوم به جهان. من باید مواظب باشم.



پس «حزم» همین‌طور، می‌گوید که تو اگر بلد نیستی بیا شعرهای مولانا را حفظ کن، آن‌جایی که لازم داری بخوان برای خودت، یادت بیاید.

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه نخست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

می‌گوید این «حُبُّ الْوَطَنِ» که آدم باید وطنش را دوست داشته باشد و دوست داشتنِ وطن از ایمان است، درست است. اما تو باید وطن را بشناسی. وطن فضای ذهن است، یا فضای یکتایی است؟ نه فضای یکتایی است.

مسکن یارست و، شهر شاه من پیش عاشق این بُود حُبُّ الْوَطَنِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۷)

این فضای گشوده‌شده مسکنِ یار من است، یعنی خداوند است، زندگی است و شهرِ شاه من است. شاه من آن است نه چیزهای این جهانی.

و پیش عاشق، عاشق کسی است که در این لحظه فضا را باز می‌کند، با زندگی یکی می‌شود، حسِ وحدت می‌کند این عاشق است. معنی «حُبُّ الْوَطَنِ» این است.

پس من وطنم را دوست دارم یعنی مواظبم، حزم دارم، سوءظن دارم به خودم و به دیگران، همین زمان که می‌گذرد ممکن است که من را بکشند به جهان و من دوستی این وطنِ فضای گشوده‌شده را دائماً در دلم دارم. پس بنابراین این‌ها را به خودم تلقین می‌کنم.

أَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

گفت که مواظب باش تو زیاده‌گو هستی. پس این فرمان «أَنْصِتُوا» را، که می‌گوید خاموش باشید بلکه مورد رحمت خداوند قرار بگیرید، من گوش می‌کنم، خاموش می‌شوم تا زندگی از طریق من صحبت کند. اگر فضا را باز کنم در آن وطن باشم، به‌جای این‌که من ذهنی‌ام صحبت کند زندگی از طریق من صحبت می‌کند. همین‌طور این بیت:



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

الآن شما می‌بینید چرا ما این‌قدر با هم اختلاف داریم، نزاع داریم. برای این‌که همه‌مان فضا را باز نمی‌کنیم که آن یک زندگی، خداوند، از طریق ما حرف بزند و از طریق ما گوش بدهد. آشکارا می‌گوید.

پس سوءظن داشته باش به خودت که در این لحظه ممکن است من ذهنیات حرف می‌زند و خداوند از طریق تو حرف نمی‌زند. نه این‌که هر لحظه حرف بزنی، زیاده‌گو باشی، یاوه‌گو باشی بعد بگویی خداوند است که از طریق من حرف می‌زند. نه، سوءظن داشته باش.

«پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا» یعنی شما انسان‌ها خاموش باشید، خداوند می‌گوید، تا در گفت‌وگو بین خودتان، زبان‌تان من شوم.

پس همه‌تان باید فضاگشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه و آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد. از جمله انسان‌های دیگر. شما به هر انسانی می‌رسید فضا را باز می‌کنید تا آن زندگی از طریق شما حرف بزند و شما به عنوان من ذهنی حرف نزنید. و دائماً مظنون به خودتان باشید که الآن واقعاً من ذهنی حرف می‌زند یا زندگی از طریق من حرف می‌زند؟ من فضا را گشودم یا بستم؟

و مظنون باشید به خودتان که ممکن است دارید فضا بندی می‌کنید اسمش را گذاشتید فضاگشایی. این هم همان «اَنْصِتُوا» است:

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«چون قرآن خوانده شود به آن گوش فرا دهید و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)

قرآن را مولانا در دو معنی می‌گیرد، یکی قرآنی که می‌خوانیم، نازل شده، یکی هم قرآن درون شما. یعنی خداوند وقتی از طریق شما حرف می‌زند باید خاموش باشید تا قرآن شما را بخواند برایتان. قرآن هم خداوند می‌خواند. هرکسی مثل یک قرآن می‌ماند که خداوند او را می‌خواند. اگر خاموش باشیم یعنی ذهن را خاموش بکنیم شاید، ممکن است؛ چرا می‌گوید شاید؟ برای این‌که شما با ذهنتان می‌گویید آقا من خاموش شدم حالا خداوند از طریق من حرف بزند. نه آن‌طوری نیست، باید خاموش باشید. هر موقع دیدید که زندگی یک چیزی در ذهن ساده شما



نوشت، پس دارد حرف می‌زند. هر موقع فکرتان خلاق بود دارد حرف می‌زند. هر موقع شادی بی‌سبب داشتید، دارد حرف می‌زند، دارد خودش را بیان می‌کند.

عجله نکنید، با ذهن. یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی عجله است. اگر شما عجله می‌کنید، سؤال می‌کنید، این‌ور آن‌ور می‌دوید که زود به حضور برسید، من‌ذهنی‌تان دارد کار می‌کند، به‌جایی نمی‌رسید. اغلب بینندگان شکست می‌خورند برای این‌که سؤال می‌کنند، عجله می‌کنند، اجازه نمی‌دهند که «قضا» و «کُنْ فِکَان» و صحبت‌های زندگی از طریق آن‌ها ابراز بشود، یعنی اجازه نمی‌دهند خداوند خودش را از طریق آن‌ها به ظهور برساند. همه‌اش من‌ذهنی‌شان کار می‌کند.

پس ذهن را خاموش می‌کنیم، با فضاگشایی، و مدتی صبر می‌کنیم، صبر. شما هر لحظه به خودتان مظنون باشید که صبر نمی‌کنید و شکر نمی‌کنید. به این دوتا خاصیت دقت کنید؛ «صبر» و «شکر».

من‌ذهنی می‌گوید چقدر صبر کنم، چقدر شکر کنم؟! اگر این‌طوری گفت بدانید که صبر و شکر اصلاً نمی‌کنید، اگر می‌کردید این حرف را نمی‌زدید.

و همین‌طور این ابیات را شما حفظ می‌کنید و برای خودتان می‌خوانید تکرار می‌کنید.

**غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای، ای حيله‌گر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

**یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوف است از صد گون فساد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

**وآن عنایت هست موقوف مَمَات
تجربه کردند این ره را ثَقَات**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

مَمَات: مرگ؛ در اینجا مردن به من‌ذهنی
ثَقَات: کسانی که در قول و فعل مورد اعتماد دیگران باشند، جمع ثَقَه؛ مراد کسانی که به حضور زنده شده‌اند.



غیر از این که ما به من ذهنی بمیریم و وطن را عوض کنیم، هیچ فرهنگ دیگری، هیچ دانش دیگری، به ما کمک نمی‌کند. خیلی مهم است، خیلی قطعی حرف می‌زند مولانا.

حیله‌گر یعنی من ذهنی. ای کسی که با ذهنت هی راه‌های ذهنی پیدا می‌کنی، ای حیله‌گر! غیر از این که به من ذهنی بمیری و با من ذهنی کار نکنی، هیچ فرهنگ دیگری مورد توجه خداوند نیست. چرا؟! شما برای این که عنایت زندگی را بگیرید، الآن هم گفتیم جز عنایت چیزی دردهای ما را شفا نمی‌دهد، و اگر درد داشته باشیم من ذهنی داریم و هشیاری جسمی ما را به جایی نمی‌رساند.

مهم‌ترین و اولین توجه ما می‌رود به دردهایمان که آیا من خشم دارم؟ رنجش دارم؟ کینه دارم؟ حسادت دارم؟ اگر دارم، و چیزهای دیگر، نگرانی دارم؟ آیا من می‌ترسم؟ احساس گناه می‌کنم؟ اگر حس حقارت می‌کنم یا حس ناموس می‌کنم، خودم را خیم نمی‌کنم، سِفْتَم، فضاگشایی نمی‌کنم، و حسِ کمال می‌کنم، حسِ برتر بودن از دیگران می‌کنم این‌ها خاصیت‌های من ذهنی است. این‌ها جلوی عنایت را می‌گیرند.

«یک عنایت به ز صد گون اجتهاد». اجتهاد یعنی کوشش‌ها براساس من ذهنی. یک عنایتِ زندگی با یک فضاگشایی بهتر از صدگون اجتهاد است، چرا؟! جهدِ من ذهنی دائماً فاسد می‌شود. ما هر لحظه به وسیله من ذهنی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، هدفمان را فاسد می‌کنیم.

اول برنامه توضیح دادم، ما در خواسته‌هایمان بسیار صادق هستیم. می‌خواهیم، کار هم می‌کنیم ولی به جایی نمی‌رسیم، چرا؟ برای این که عنایت زندگی نیست، عنایتِ زندگی از فضاگشایی می‌آید.

می‌گوید عنایتِ زندگی موقوفِ مردن است، «مَمَات». مَمَات: مرگ، در این جا مردن به من ذهنی.

ثِقَات: کسانی که در قول و فعل مورد اعتماد دیگران باشند و جمعِ ثِقَه؛ مراد کسانی است که به حضور زنده شده‌اند، مثل مولانا. یعنی آدم‌هایی مثل مولانا این چیزهایی که دارند می‌گویند به ما خودشان تجربه کرده‌اند.

پس «ثِقَات» این‌ها را تجربه کرده‌اند. «ثِقَات» به ما می‌گویند که عنایت مهم است نه این‌ور آن‌ور دویدن و کار کردن و فکر کردن و عجله کردن. نه.



بلک مرگش، بی‌عنایت نیز نیست بی‌عنایت، هان و هان جایی مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

آن زُمرُدُّ باشد این افعیّ پیر بی زُمرُدُّ کی شود افعیّ ضریر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۲)

ضریر: کور

«آفعی» من‌ذهنی پُر از درد است. قدیم‌ها مردم معتقد بودند که «زُمرُدُّ» افعی را کور می‌کند. زمرّد فضای گشوده‌شده است، افعی من‌ذهنی هست، که می‌خواهد نیش بزند، درد بریزد به خودش و به دیگران.

می‌گوید بلکه مرگش بی‌عنایت هم نیست، یعنی تا عنایت نباشد ما نمی‌توانیم نسبت به من‌ذهنی بمیریم. می‌گوید بدون عنایت مواظب باش جایی نایستی، یعنی همیشه مرکزت عدم باشد. تا مرکزت عدم نباشد عنایت زندگی با شما نخواهد بود. برای این‌که عنایت او و فضاگشایی شما مثل زمرّد است و چشمان افعی پیر، یعنی من‌ذهنی کُهنه‌کار را که پُر از درد است در این جهان، کور می‌کند. به عبارتی دیگر دارد می‌گوید که، در این جهان نیروی همانندگی درد دارد. این مثل افعی‌ست که هرکسی را می‌خواهد نیش بزند. ما در معرض نیش من‌های ذهنی دردمند هستیم، تنها فضای گشوده‌شده و عنایت زندگی است که ما را حفظ می‌کند. توجه کنید،

بلکه مرگش، بی‌عنایت نیز نیست بی‌عنایت، هان و هان جایی مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

«مایست» یعنی نایست، وقت تلف نکن. فضای گشوده‌شده و عنایت زندگی، زمرّد است که زمرّد را جلوی افعی بگیری چشمانش کور می‌شود. اگر کور نشود ببیند ما را، نیش می‌زند. و همین‌طور این بیت:

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی‌خواهی، ز کس چیزی نخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)



می‌گوید پیغمبر فرموده که، اگر این لحظه می‌خواهی خداوند بهشت را نصیب کند، یعنی وارد فضای حضور بشوی، هشیاری نظر داشته باشی، در بهشت زندگی کنی، وطن اصلی را پیدا کنی، از کسی توقعی نداشته باش. ساده است. چون توقع یعنی یک «من» آن‌جا وجود دارد، یک چیزی می‌خواهد.

فضای گشوده‌شده از «خدا» می‌خواهد و از او هم می‌گیرد، چه چیز را؟ همه‌چیز را، شادی را، خرد را. شما می‌خواهی در این جهان پول دریاوری؟ خرد از آن‌ور بگیر بفرست به یک جهتی که می‌خواهی پول دریاوری. نه عقل من ذهنی را که پول می‌تواند دریاورد آخرسر خرابش کند. هرچه من ذهنی با ابزارها و راه‌های من ذهنی به‌دست می‌آورد آخرسر گمش خواهد کرد، فاسد خواهد شد. برای این‌که این فکر و عمل من ذهنی وسیله‌ای است که هدف را لحظه‌به‌لحظه فاسد می‌کند، همین الآن داشتیم «صدگون فساد»، ببینید این‌جا بود:

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

«فساد» یعنی این‌که من ذهنی با فکر و عملش هرچیزی را که در آینده می‌خواهد فاسد می‌کند. هم جمع و هم فرد. امروز توضیح دادم، جمع‌هایی بودند که خوب شاید انقلاب کردند، جنگ کردند، پیروز شدند، چیزهای خوبی می‌خواستند، مکاتبی آمد، مکاتبی آمده که شما بهتر از من می‌دانید، که می‌خواست جهان را بهشت کند. ولی قدم‌به‌قدم کارشان فاسد کردن آن بهشت بود، نتوانستند، نتوانستند. شما اگر در شخص خودتان می‌بینید هم شما موفق نیستید هم گروه خودتان، بدانید که دارید خودتان با عملتان و فکرتان هدفتان را فاسد می‌کنید. باید فضا را باز کنید فکر را از آن‌ور بیاورید. سخت است؟ بله.

کسی هم نگفت موفقیت آسان است. مخصوصاً در جهان من ذهنی که پُر از قرین بد است. شما آسان می‌گیرید، شما فکر می‌کنید که به‌عنوان یک جوان سی‌ساله حالا مرد هستید یا زن هستید، یک همسر پیدا می‌کنید دوتا بچه، خانواده خوش‌بخت تمام شد رفت، نه! نه!

«که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها».

به این سادگی نیست. «حزم» لازم است، «اتقوا» لازم است، «هُون» لازم است، خاکساری لازم است، مواظبت لازم است.



می‌گوید، گفت پیغمبر جنت از اله می‌خواهی، از طرف مقابل، از شوهرت، خانمت، چیزی نخواه. توقع صفر بشود. شما می‌خواهید خانواده بهشت باشد توقع صفر بشود از هم‌دیگر. گفت با «هُون»، فضاگشایی، برو جلو.

جز خضوع و بندگی و، اضطرار [اعتذار]

اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

در مورد خانواده هم صادق است. یعنی وارد رابطه خانوادگی می‌شویم ما، حالا ازدواج می‌کنیم، باید فروتنی، بندگی، فضاگشایی، عاجزم، بلد نیستم، نمی‌دانم، خدایا کمک کن این رابطه موفق بشود، هر لحظه شکر، قدرشناسی، قانون جبران، ... خیلی چیزها لازم است تا این رابطه موفق بشود.

بعد یکی هم در زمین مین‌گذاری شده دارد بی‌توجه پایش را روی این مین می‌گذارد، پایش را روی آن می‌گذارد، روی نقطه ضعف‌های طرف مقابل می‌گذارد، آن را عصبانی می‌کند، رنجیده می‌کند، می‌گوید مهم نیست، برایم مهم نیست. مهم نیست؟! دارد خراب می‌شود، چه چیز مهم نیست؟! خیلی مهم است.

غرور جوانی می‌گوید مهم نیست، گریه‌کند، برنجد، کینه به من، هرکاری، خشمگین بشود، اصلاً مهم نیست، مهم نیست! مهم نیست، ها؟! خیلی مهم است، داری زندگی‌ات را خراب می‌کنی، پشیمان خواهی شد. تازه خواهی گفت که دیگران خراب کردند، حس عدم مسئولیت. لحظه به لحظه شما باید هشیاری حضور داشته باشی در این خانواده، فردا بچه‌دار می‌شوی باید به بچه‌ات عشق بدهی، به‌عنوان یک عشق و واحد عشق شناسایی کنی، به‌عنوان زندگی شناسایی کنی، جسم نبینی. آن موقع این بچه با عشق بزرگ می‌شود.

اگر با عشق بزرگ نکردی، با خشونت بزرگ کردی، ده، دوازده سالگی رفت و عصبانی شد، در شانزده سالگی رفت معتاد شد، برای این‌که هیچ‌کدام از این شرایط را رعایت نکردی، «جهد را خوف است از صد گون فساد».

در سر و رو در کشیده چادری

رو نهان کرده ز چشمت دلبری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۲)

خداوند، زندگی، جلوی ما نشسته است. یک دلبری. اما به‌خاطر همانیدگی‌های ما، در سر و رو چادری کشیده، رویش را نهان کرده‌است. فضا را باز کن بگذار رویش را به شما نشان بدهد.



فرق آنکه باشد از حق و مجاز
که کند کحلِ عنایت چشم، باز
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۴)

ورنه پُشک و مُشک پیش آخشی
هر دو یکسانست چون نبود شمی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶۵)

کحل: سُرْمه

پُشک: سرگین

آخشم: آنکه قوه شامه‌اش مختل شده باشد.
شم: بو کردن، بوییدن، در اینجا مراد حس بویایی است.

«شم» یعنی بو کردن، بوییدن. «شم» البته در اینجا مراد، حس بویایی است. آخشم: آنکه قوه شامه‌اش مختل شده باشد. پُشک یعنی سرگین، مدفوع. کحل: سُرْمه.

پس بنابراین، آن موقع ما، فرق حقیقت و مجاز، یعنی هشیاریِ نظر، فضای گشوده‌شده، خداوند، و من‌ذهنی را می‌فهمیم، که می‌فهمیم این هشیاریِ نظر است، این هشیاریِ جسمی است، که سُرْمه عنایت با فضای گشوده‌شده چشم ما را باز کند.

وگر نه «پُشک و مُشک» پیش کسی که حس بویایی‌اش فلج شده یکی است. حس بویایی ما همین الآن توضیح دادم چرا فلج شده‌است. همانندگی با چیزهای این‌جهانی و درد، که فضاگشایی نیست، هشیاری ما را پایین آورده‌است. ما فرق بین چیزی که بوی بد می‌دهد و چیزی که بوی خوب می‌دهد را نمی‌فهمیم.

چیزی که بوی خوب می‌دهد زندگی است، چیزی که بوی بد می‌دهد، من‌ذهنی است. ما مرتب درد و هشیاریِ همانندگی‌ها را می‌آوریم به این جهان، فکر می‌کنیم این بوی مُشک است، نیست. و اگر حس بویایی ما فلج شده به‌خاطرِ همانندگی‌ها، ما بوی خدا یا بوی عشق و بوی بد من‌ذهنی را از هم‌دیگر تشخیص نخواهیم داد، و همه این تشخیص‌ها با فضای گشوده‌شده تابع عنایت است.

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف، بر ارواح ریخت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۹)



پس شما الآن متوجه شدید، با فضاگشایی ما باید در پناه لطف خداوند برویم. فقط با فضاگشایی و مرکز عدم است که او لطفش را بر روح ما می‌ریزد. و اگر فضا را ببندیم و منقبض بشویم، در پناه لطف حق، نمی‌توانیم برویم. من ذهنی یا فضای ذهن جای زندگی نیست.

از همه اوهام و تصویرات، دور

نور نور نور نور نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

پس ما داریم از فضای ذهن می‌رویم به فضای یکتایی که از همه و هم‌ها، تصورات همانیده دور باشیم، تصویرهایی که من ذهنی ایجاد می‌کند دور باشیم، فقط هشیاری خالص باشیم با مرکز عدم. باید به آن‌جا برسیم.

خانه یار من و دارالقرار

کفر بود نیت بیرون شدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

گفتیم «دارالقرار» یعنی فضای آرامش. «خانه یار من» همین فضای گشوده شده است. و کفر است که من یک لحظه در این فکر باشم که یک همانیدگی را در مرکز بگذارم، این کفر است. یعنی بیرون شدن از این خانه، کفر است.

این مربوط است، این «دارالقرار» فقط برای اطلاع شما، از این آیه می‌آید:

«يَا قَوْمِ إِنَّمَا هِذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا مَتَاعٌ وَإِنَّ الْآخِرَةَ هِيَ دَارُ الْقَرَارِ»

«ای قوم من! این زندگی دنیا فقط کالایی بی‌ارزش و زودگذر است، و بی تردید آخرت سرای همیشگی و پایدار است.»

(قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۳۹)

پس الآن شما می‌دانید که این «دارالقرار»ی که مولانا در این بیت به‌کار برده از قرآن آورده است.

«در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان»

(تیترا)

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۶)



و همین‌طور، در مورد این‌که آدم هر جا مست می‌شود باید سرش را آن‌جا بگذارد. ما فضا را باز می‌کنیم مرکز را عدم می‌کنیم از زندگی مست می‌شویم، از این خانه نباید بیرون برویم. و اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم:

**بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۶)

**مست از میخانه‌ای چون ضال شد
تسخر و بازیچه اطفال شد**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۷)

**می‌فتد این سو آن سو هر رهی
در گِل و، می‌خنددش هر آبلهی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۸)

ضال: گمراه، در اینجا کسی که راه منزلش را گم کرده باشد.

می‌گوید که، حرف‌های حکیم سنایی را بشنو، و سرت را همان‌جا بگذار که در آن‌جا شراب خورده‌ای. تمثیلش، قدیم مست‌ها می‌رفتند خوب آدم‌ها در میخانه مست می‌شدند می‌آمدند در کوچه بچه‌ها دنبالشان راه می‌افتادند مسخره می‌کردند و آن‌ها هم تلوتلو می‌خوردند، کودکان دنبالشان راه می‌افتادند و گاهی اوقات سنگ هم می‌انداختند به آن‌ها.

می‌گوید که، این تمثیل را می‌برد به فضای یکتایی، می‌گوید فضا را باز می‌کنی، می‌زندگی را می‌خوری، سرت را باید آن‌جا بگذاری بخوابی. یعنی از این فضای گشوده‌شده بیرون نیایی. اگر بیایی بروی در جهت‌های مادی، فکرها؛ «مست از میخانه‌ای چون ضال شد»، ضال شد یعنی گمراه شد راهش را گم کرد. ضال: گمراه، در اینجا کسی که راه منزلش را گم کرده باشد. کسی که از این فضای یکتایی با مرکز عدم بیرون بیاید، یعنی چه؟ یعنی یک چیز مادی با فکرش بیاید مرکزش. «مست از میخانه‌ای چون ضال شد»، گمراه شد، در این صورت مورد تمسخر و بازیچه اطفال من‌ذهنی قرار می‌گیرد.



شما مست می‌شوید نباید بیایید بیرون، چون اگر بروید در یک جهت مادی، کودکان سی، چهل ساله، پنجاه ساله، شصت ساله شما را مسخره می‌کنند.

«می‌فُتد این سو آن سو هر رهی» در جهت هر فکر مادی و همانیده می‌رود، می‌افتد. در کجا می‌افتد؟ می‌افتد در گِل، همین‌طور که آن مَسْت می‌افتد. آن موقع هر ابلهی به او می‌خندد، هر من‌ذهنی به او می‌خندد؛ ببینید چه عارفی است این! پس کسی که رفت به فضای یکتایی و آن‌جا مَسْت شد از آن‌جا نباید بیاید بیرون.

تمام صحبت‌ها این است که شما، از این وطن، که ظاهراً وطن دوم است، اولین وطن که ما حِسش می‌کنیم ذهن است، از این‌جا که رفتی به وطن دوم با مرکز عدم، از آن‌جا نباید بیایی بیرون، اگر بیایی مورد تمسخر من‌های ذهنی قرار خواهی گرفت، که این‌ها کودکان هستند.

او چنین و کودکان اندر پیاش

بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۹)

خلق، اطفال‌اند، جز مست خدا

نیست بالغ، جز رهیده از هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۰)

می‌گوید او چنین هست، اما کودکان هم دنبالش راه افتاده‌اند. او مَسْت است، ولی کودکان از مَسْتی و ذوقِ او خبر ندارند. پس نشان می‌دهد که اگر کسی مَسْت شد، قَرینش را درست باید انتخاب کند.

این‌که می‌گوییم شما، به من‌های ذهنی نگویید و تشویق نکنید و آن‌ها را راهنمایی نکنید، برای همین است، برای این‌که آن‌ها شما را مسخره می‌کنند. آن موقع شما رفتید به جهت.

شما کسی را متقاعد نکنید که بیا راه مولانا را برو. بگذارید رفتارشان، کردارتان، مستی‌تان این را بیان بکند. تجلی خداوند در شما خودش بیانگر نور شما است، خرد شما است، لزومی ندارد شما با ذهن حرف بزنید، کسی را متقاعد کنید، بیا به این راه، بیا به این برنامه گوش بده برو مولانا بخوان. نه.

آن موقع کودکان، یعنی من‌های ذهنی شما را مسخره خواهند کرد. آن‌ها که نمی‌دانند ذوقِ مستی شما را. هر من‌ذهنی درواقع زیر دردهای خودش است. ذوقِ مستی شما را نمی‌تواند درک کند. برای همین می‌گوید: «خلق،



اطفال اند، جز مست خدا». هرکسی که من ذهنی دارد جزو مردم است، اکثریت مردم طفل اند، غیر از کسی که فضا را باز کرده و مست خدا شده است.

و هیچ انسانی بالغ نمی شود مگر از هوای نفسش راحت شده باشد، آزاد شده باشد. یعنی از خواستن های همانیده ذهنش. فقط انسانی بالغ است که یک چیز همانیده به مرکزش نیاید و همیشه عدم مرکزش باشد، این آدم بالغ است. اگر مرکزش مرتب مادی می شود، طفل است. این را هم بخوانیم:

«يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ.»
 «ای دریغ بر این بندگان. هیچ پیامبری بر آنها مبعوث نشد مگر آنکه مسخره اش کردند.»
 (قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰)

این طفلان که با من ذهنی زندگی کرده اند، پیغمبران را می گوید مسخره کرده اند. ما هم هر انسانی را که به هشیاری حضور مجهز است و از مستی فضای یکتایی حرف می زند، از عشق حرف می زند، با من ذهنی مان با دردهایمان مسخره می کنیم، الآن یاد می گیریم که نکنیم و گوش بدهیم.

گفت: دنیا لعب و لهو است و شما

کودکیت و راست فرماید خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۱)

از لعب بیرون نرفتی، کودکی

بی ذکات روح کی باشی ذکی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۲)

لعب: بازیچه

ذکات: آتش زدن یا کشتن و ذبح حیوان

ذکی: هوشیار و تیزهوش

پس بنابراین آیه قرآن می گوید، دنیا لهو و لعب است و ما تا زمانی که در من ذهنی هستیم، ما هم کودک هستیم. می گوید این درست است. «از لعب بیرون نرفتی کودکی.» از بازی های ذهن بیرون نرفتی، نرفتی به فضای یکتایی، کودک هستی. «بی ذکات روح»، یعنی بدون کشتن روح من ذهنی، کی هشیار خواهی شد؟ یعنی نخواهی شد. «بی ذکات روح کی باشی ذکی؟» هردو با دال ذال. ذکات روح یعنی ذبح روح، کشتن روح، که امروز هم داشتیم، ممات. بدون فنا کردن روح حیوانی، تو هشیار به زندگی نخواهی شد.



و از این جا آورده

«اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُمْ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ ۖ كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ يَهِيجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرًّا ثُمَّ يَكُونُ حُطَامًا ۖ وَفِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ شَدِيدٌ وَمَغْفِرَةٌ مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانٌ ۚ وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ»

«بدانید که زندگی اینجهانی بازیچه است و بیهودگی و آرایش و فخرفروشی و افزون جویی در اموال و اولاد. همانند بارانی به وقت است که رویدنیهایش کافران را به شگفت افکند. سپس پژمرده می شود و بینی که زرد گشته است و خاشاک شده است. و در آخرت نصیب گروهی عذاب سخت است و نصیب گروهی آمرزش خدا و خشنودی او. و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.»
(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۰)

«بدانید که زندگی این جهانی بازیچه است» آیه قرآنی است. آیه ۲۰، سوره حدید. من این آیه ها را برای شما می خوانم که مطلع باشید و مجهز بشوید به این که واقعاً چه چیزی از قرآن می دانید، چه چیزی از حدیث می دانید. می دانید هم که حدیث ها همه صحبت های حضرت رسول است و آیا با دانش فعلی شما می خواند؟ آیا شما این ها را عمل می کنید یا نمی کنید؟ یا می فهمید چه کسی عمل می کند، یا نمی کند؟

«و بیهودگی و آرایش و فخرفروشی و افزون جویی در اموال و اولاد. همانند بارانی به وقت است که رویدنیهایش کافران را به شگفت افکند. سپس پژمرده می شود و بینی که زرد گشته است و خاشاک شده است. و در آخرت نصیب گروهی عذاب سخت است و نصیب گروهی آمرزش خدا و خشنودی او. و زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست.»

که اشاره می کند به همین زندگی دنیا جز متاعی فریبنده نیست و از این بازی اگر کسی نرهیده، در این جا گفت، کودک است.

گفت: دنیا لَعِبٌ و لهو است و شما
کودکیت و راست فرماید خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۱)

اشاره می کند به این آیه.

از لَعِبٌ بیرون نرفتی، کودکی
بی ذکات روح کی باشی ذکی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۲)



لَعِب: بازیچه

ذَكَات: آتش زدن یا کُشتن و ذبح حیوان

ذَكِي: هوشیار و تیزهوش

همین آیه نشان می‌دهد که نسبت به من‌ذهنی باید فنا بشوی و روح من‌ذهنی را بکشی، تا به روح اصلی خودت زنده بشوی.

این بیت هم جالب است:

**آن در اوّل که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار، آن را ممان**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶)

آن را ممان: آنجا را ترک نکن

در، در اول که درِ الست است، ما غذا خوردیم، من‌ذهنی را به سگ تشبیه می‌کند و منتها ما سگی هستیم که وفا نداریم. اگر وفا داشتیم همان اول که غذا خورده بودیم، احترام آن در را داشتیم. «آن درِ اوّل که خوردی استخوان» یعنی الست «سخت گیر و حق گزار» حق گزار یعنی قدردانی کن. حق را به‌جا آور و آنجا را ترک نکن. به اتفاق این لحظه بگو بله. از اتفاق زندگی نخواه. فضا را باز کن و یکی شو با زندگی.

و همین‌طور

**قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

من می‌خواهم فقط این عنایت را ببینید این‌جا، که وقتی مرکز ما همانیده است، به همانیدگی‌های ما قضا و قدر، یعنی خداوند و اراده او تیر می‌اندازد. وقتی این‌ها از مرکز ما برود بیرون، دیگر تیر نمی‌اندازد.

در نتیجه با عنایتش، از آن سپس، سپر بلاهای بیرون می‌شود. هیچ آسیبی به ما نمی‌رسد. نه به اموال ما، نه به خود ما. اگر این‌ها مرکز ما نباشند.

و همین‌طور این بیت:



جمله خَلْقان، سُخرهٔ اندیشه‌اند ز آن سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۹)

همهٔ مردم که همانیده با فکرها هستند، این‌ها در زیر سلطهٔ اندیشه‌اند، یا مورد مسخرهٔ اندیشه‌اند. یعنی ما مورد مسخرهٔ اندیشه‌ها هستیم. اندیشه‌ها ما را می‌رقصانند، پژمرده می‌کنند، حال ما را خوب می‌کنند، بد می‌کنند.

اگر قرار باشد که اندیشه‌های ما که مربوط به چیزهای این جهانی است، ما را زیر سلطه و مسخرهٔ خودشان درآورند، در این صورت با تغییر اندیشه، ما حالمان خوب و بد می‌شود و چون همهٔ این‌ها آفل هستند، دائماً دلمان زخمی خواهد شد و پیشه‌مان غم. پس این اندیشه‌های همانیده هست که از ذهن ما می‌گذرند و ما را خسته می‌کنند، بی‌حال می‌کنند و دائماً غم‌پیشه هستیم.

سر نهم آنجا که سرم مست شد گوش نهم سوی تن تَن تَن تَن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

این خیلی مهم است که ما فضا را باز نکنیم، سَرمَمان را بگذاریم آن‌جا. الآن مثال‌هایی زدیم که آن‌جایی که شراب خوردیم، آن‌جایی که اول به ما غذا دادند، الست، ما سَرمَمان را بگذاریم آن‌جا، دیگر بیرون نیاییم.

«سر نهم آنجا که سرم مست شد» ما تجربه کردیم، دیدیم در ذهن جز غم چیز دیگری نمی‌خوریم، همین بیت هم شاهد بود:

جمله خَلْقان، سُخرهٔ اندیشه‌اند ز آن سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۹)

در این‌جا «اندیشه‌اند» یعنی اندیشه‌های همانیده. وقتی فضا را باز می‌کنیم، باز هم اندیشه می‌کنیم. منتها این اندیشه‌ها، در آن‌ها حس وجود نیست. پس «سر نهم آنجا که سرم مست» شده که الآن گفت که از آن‌جا بیرون نیایید. اگر بیرون بیایید مورد سخرهٔ کودکان قرار خواهید گرفت.

و گوش می‌دهم به موسیقی زندگی، نه موسیقی من‌ذهنی.



پس این بیت را می‌خوانیم خوب بفهمیم:

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطابِ ارجعی را بشنوید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸)

این خطاب ارجعی هم خیلی جالب است. یعنی هر لحظه یک ندایی از طرف خداوند می‌آید که تو مورد عنایت من هستی، من تو را می‌کشم، تو بیا به‌سوی من و ما نمی‌رویم، ما می‌رویم به‌سوی جهان. پس داریم به‌سوی وطن اصلی کشیده می‌شویم.

به ما می‌گوید که حس من دار نداشته باش، گوش من دار نداشته باش، فکر من دار نداشته باش، تا... فضا را باز کن. فضا را باز کنی، این‌ها نیستند. فکرهای همانیده نیستند در سرتان. در فضای باز شده، خطاب ارجعی یعنی برگرد به‌سوی من را خواهی شنید.

و همین‌طور این دو بیت را می‌توانید حفظ کنید و حزم ایجاب می‌کند که همیشه یادتان باشد.

اُذْکُروا الله کار هر اوباش نیست ارجعی بر پای هر قَلاش نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش ور نه پیلی، در پی تبدیل باش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلاش: بی‌کاره، ولگرد، مُفلس

یعنی ذکر خداوند از طریق فضاگشایی «کار هر اوباش نیست». «اوباش» و «قَلاش» هر دو نماد من‌ذهنی است. پس ما هر لحظه فضا را باز می‌کنیم، با فضاگشایی ذکر خدا می‌کنیم.

«ارجعی» یعنی کشیده شدن به آن سمت، یک بندی به پای ما به‌عنوان هشیاری، امتداد خدا باشد، کشیده بشویم به آن سمت، می‌گوید برپای هر من‌ذهنی بسته نشده، برای این‌که من‌های ذهنی کشیده می‌شوند به این‌ور و ذکر خدا همراه با گوش دادن به موسیقی زندگی، می‌گوید کار هر اوباش نیست.



می‌گوییم نه! ما نه آن اوباش هستیم نه قلاش. ما می‌خواهیم با فضاگشایی ذکر خدا بکنیم و هر لحظه متوجه بشویم که یک نیرویی دارد ما را می‌کشد به آن سمت و برویم و اگر دیدیم که چیزهای بیرونی می‌آید اوایل کار به مرکزمان، می‌خواهد ما را ناامید کند، ما «آیس» نمی‌شویم.

آیس یعنی ناامید. «لیک تو آیس مشو، پیل باش» پیل نماد زندگی است. که امروز در غزل داشتیم، گفت پیل من از کرگدن نمی‌رمد. شما فضا را باز کنید از جنس زندگی بشوید، پیل بشوید. پیل یعنی فیل. ناامید نشوید و از کرگدن من ذهنی نرَمید. می‌گوید اگر هنوز پیل نشدی، هی فضا را باز کن بگذار زندگی تو را تبدیل کند.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

این برای «اذْكُرُوا اللَّهَ» است. خدا را فراوان یاد کنید، یعنی نه این‌که بگویید خدا خدا خدا! نه! لحظه به لحظه فضا را باز کنید، فضا را باز کنید. وقتی فضا را باز می‌کنید، با او یکی می‌شوید، او را یاد می‌کنید. و اگر او را یاد کنید، دارید به سوی او کشیده می‌شوید.

این بیت هم جالب است:

به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف
همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مُرده بهتر
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

ستیزه: لجوج شدن، به عناد افتادن

قلاوز: پیشرو لشکر، رهبر، راهنما

مُرده: خاموش

کوز: گوژ، خمیده



و من این شعرها را می‌خوانم، تکرار می‌کنم بلکه شما حفظ کنید و شما می‌دانید که اگر... ببینید مولانا چه می‌گوید، بیست نفر به هشیاری حضور زنده‌اند، یک نفر آن‌جا من ذهنی هست مخالف می‌زند، آن‌ها دچار اغتشاش می‌شوند. مگر این‌که واقعاً مثل مولانا ریشه‌دار به حضور زنده باشند.

انسانی مثل مولانا از محیطش اثر نمی‌پذیرد. پس از یک عمق خاصی، شاید جهان بیرون روی ما اثر نگذارند و ما به جهان بیرون اثر بگذاریم. ما آن‌طوری نیستیم. ما ضعیف هستیم. پس شما فوراً آهنگ زندگی را می‌توانید گم کنید، اگر چند نفر مخالف بزنند.

امروز داشتیم، گفت که تو سرت را بگذار، فضا را باز کن به تن تن زندگی گوش بدهی. یعنی موسیقی‌ای که زندگی از طریق شما می‌زند گوش بده. تا به حال به موسیقی من ذهنی که گوش‌خراش است و جان‌فرساست گوش کرده‌ایم.

و تکرار می‌کنم که هرکدام از شما نگویند که حالا این‌همه من ذهنی یک نفر من اگر به حضور برسم چه می‌شود؟ بعضی‌ها این‌طوری می‌گویند. می‌گویند که همسر من که من ذهنی دارد، چه فایده‌ای دارد من به حضور برسم؟ او که نمی‌رسد که! نه.

**تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

یک چراغ روشن، بهتر از هزار چراغ خاموش است. یک قد زیبا به اندازه بی‌نهایت، بهتر از هزاران من ذهنی در این جهان که به خراب‌کاری می‌پردازند. پس ما تک به تک خودمان را به حضور می‌رسانیم، روی خودمان کار می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم و نمی‌گوییم که حالا من یک نفر به حضور برسم چه فایده دارد؟! خیلی فایده دارد. و این بیت:

**ای یارِ قمرسیما! ای مُطربِ شکرخا!
آوازِ تو جان‌افزا، تا روزِ مشین از پا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳)

قمرسیما: ماهرو، زیبا
مُطرب: طرب‌انگیز، خنیاگر



شکرخا: شیرین سخن
مشین از پا: مشغول باش

ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، داریم به زندگی این را می‌گوییم «ای یارِ قمرسیما! ای مُطربِ شکرخا! که شکر می‌جوی، آواز و آهنگی که از طریقِ من می‌زنی با فضای گشوده‌شده، بسیار جان‌افزاست، بزن، بزن تا من به روز برسم». الآن شما می‌بینید که از شبِ ذهن، شما را موسیقیِ زندگی است که به حضور می‌رساند، نه موسیقیِ گوش‌خراش و خشنِ من‌هایِ ذهنیِ اطرافمان، قرین‌هایِ من‌ذهنی. قمرسیما یعنی ماه‌رو. مطرب: طرب‌انگیز. شکرخا: شیرین‌سخن. مشین از پا: مشغول باش.

نکته مگو، هیچ به‌راهم مکن
راهِ من این است، تو راهم مزن

خانه لیلی‌ست و مجنون منم
جانِ من اینجاست، برو جان مکن

هر که درین خانه درآید ورا
همچو منش باز بماند دهن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

این «ورا» اگر مخففِ «وی را» باشد، باید بخوانیم «ورا»، اگر مخففِ او بگیریم «او را»، باید بگوییم «ؤرا». حالا پس «ورا» یعنی وی را. اولین معنی‌اش این است که ما به من‌هایِ ذهنیِ اطرافمان می‌گوییم که این نکاتِ ظریف و باریک را، به زعمِ خودتان که می‌گویید، خواهش می‌کنم نگویید، ما را با من‌هایِ ذهنی‌تان به راه هدایت نکنید، من فضا را باز کردم زندگی من را هدایت می‌کند و راهِ من فضاگشایی است، تو من را از راه منحرف نکن، «تو راهم مزن».

این حرف را ما می‌زنیم، اگر به خودمان بزنیم، و در خودمان به عمل دریاوریم، داریم به یک معنیِ دیگر هم اشاره می‌کنیم، و آن معنا در گذشته هم که بوده، ابیاتِ قبل، داریم به خداوند می‌گوییم. یعنی وقتی رویِ ما پیاده می‌شود، دوتا مطلب را داریم بیان می‌کنیم. یکی به زندگی می‌گوییم که تو، من دارم می‌آیم به‌سویِ تو، این اختیار دستِ توست، هدایت کن من را.



ولی وقتی به بیرون نگاه می‌کنیم، به‌عنوان هشیاری بیرون می‌گوییم ای بیرون، ای من‌های ذهنی، ما را از راه منحرف نکنید. وقتی به این‌ور زندگی نگاه می‌کنیم، که به خودمان، از امتداد او هستیم، می‌گوییم که راه من این است، من می‌دانم، من دخالتی ندارم، من تسلیم هستم، من را ببر، تو می‌توانی راه من را بزنی، تو که قضا هستی، نگذار چیز جدید مادی بیاید به مرکز. پس حالا ما ببینیم که وقتی به بیرون نگاه می‌کنیم، این را می‌توانیم پیاده بکنیم؟

«نکته مگو، هیچ به راهم مکن»، ای مردم من را به راه راست هدایت نکنید، راه من همین فضاگشایی مرکز عدم است، شما وقتی می‌خواهید با ذهن من را هدایت کنید، درواقع من را منحرف می‌کنید، این‌جا «خانه لیلی» من است، این خانه دوم من که با فضاگشایی به آن رسیدم، من هم «مجنون» هستم، «جان من اینجاست»، «برو» خودت را اذیت نکن، «جان مکن». یعنی تو داری جان می‌کنی در ذهنت، می‌خواهی روی من هم اثر بگذاری، من هم جان بکنم. نه، من جان نمی‌کنم، تو جان می‌کنی.

تو که نمی‌دانی این‌جا «خانه لیلی» است، این‌جا خانه زندگی است، خانه خداست، من هم مجنون هستم، پس من باید این‌جا باشم، فهمیده‌ام. از طرف دیگر به زندگی می‌گوییم جان من را نکن، جان را از من بگیر. پس به بیرون می‌گوییم مزاحم من نشوید با جان‌کندن. و شما به جان‌کندن مردم که با هشیاری جسمی دارند فکر و عمل می‌کنند، شما می‌بینید جان‌کندن است، دنبالش نروید. می‌گوید هرکسی در این خانه بیاید، خانه یکتایی، از حیرانی دهانش باز می‌ماند، «دهانش باز می‌ماند» یعنی ذهنش خاموش می‌شود.

هرکسی که فضا را باز کند، تسلیم بشود، واقعاً زندگی از طریق او حرف بزند، حیران می‌شود که زندگی چجوری کارها را درست می‌کند؟ چه اتفاقات شگفت‌انگیزی می‌افتد؟ کار من چجوری درست می‌شود؟ هم در بیرون درست می‌شود هم درونم دارد درست می‌شود، این، حیرانم. «دهانش باز می‌ماند» یعنی انگشت به دهان می‌ماند، که کارها چجوری انجام می‌شود؟ من چجوری دارم تبدیل می‌شوم؟ توجه می‌کنید؟ و همین‌طور:

خانه لیلی‌ست و مجنون منم
جان من اینجاست، برو جان مکن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

این بیت را بخوانیم:



نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید هین ببر که جان ز جان کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون، دست و پای ما را) قطع کن که جانِ ما از جان‌کندن نجات یافت.»

پس کسانی که به‌وسیلهٔ من‌ذهنی بزرگ تهدید می‌شوند، وقتی فضا را باز می‌کنیم نیروی همانندگی جهان به‌وسیلهٔ حتی دوستانمان، کسانی که اطراف ما هستند، ما را تهدید می‌کنند، می‌گویند که دوستی این‌ها را از دست خواهی داد، ابزارهای من را از دست خواهی داد، حمایت من را از دست خواهی داد، به ما بگویند که اگر هشیاری جسمی را ادامه ندهی، بدبخت خواهی شد.

ساحران فرعون می‌دانید که ریسمان‌ها را مار می‌کردند، ولی فرعون مُتکی به ساحران بود، اما موسی یک عصا داشت که اژدها می‌شد. به عبارت دیگر داریم چه می‌گوییم؟ داریم می‌گوییم که ما اگر فضا را باز کنیم، این فضای باز شده، وحدت ما با زندگی، اژدهاست. این اژدها آن قسمتی از زندگی ما را که در ذهن تبدیل به مارهای کوچولو هست، ریسمان‌ها، ساحران ریسمان‌ها را جان می‌دادند به آن، یعنی من‌های ذهنی نیروی زندگی را به درد و فکر تبدیل می‌کنند، که این‌ها به نظر زنده هستند. این‌ها ساحر هستند و هرکسی که متوجه بشود که دارد کار غلطی انجام می‌دهد، نیروی زندگی و خلاقیت زندگی را تبدیل به فکرهای همانیده می‌کند، که همان ریسمان‌هایی هستند که به آن جان می‌دادند، یک دفعه متوجه می‌شوند که این کار غلط است، باید مثل موسی بشوند.

اگر همانندگی‌ها را ما با فضاگشایی ببلعیم، به‌وسیلهٔ چه چیزی؟ به‌وسیلهٔ اژدهایی که از فضای گشوده شده در ما به وجود می‌آید. یعنی این فضای گشوده شده شناسایی می‌کند همهٔ این ریسمان‌هایی که جان گرفتند به صورت فکرهای همانیده، آن‌ها را می‌خورد. پس ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند به فرعون. فرعون می‌گوید که این کار را باید ادامه بدهید، فرعون می‌گوید هشیاری جسمی را که دنیا را خراب می‌کند باید ادامه بدهید، ما می‌گوییم ادامه نمی‌دهیم و هیچ ضرری هم به ما نمی‌رسد، نه تنها ضرری نمی‌رسد، بلکه جانمان از جان کندن می‌رهد. برای این‌که جان‌کندیم، جهد بی‌توفیق داشتیم، هر کاری کردیم به نتیجه نرسید.

ما الآن می‌فهمیم دیگر. حالا شما نگاه کنید همین که فضا را باز می‌کنید و به حرف‌های من‌ذهنی گوش نمی‌دهید، فوراً می‌ترسید. در موقع ترس باید «نعرهٔ لاضیر» بزنید، یعنی ضرر نمی‌کنم، با صدای بلند، به‌طوری که زندگی



باشنود. این فضا را چنان باز می‌کنید که همان «اذْکُرُوا اللَّهَ»، «اذْکُرُوا اللَّهَ کارِ هر اوباش نیست»، اگر فضا را باز کنیم، کشیده بشویم به آن‌ور، دیگر از تهدیدات ذهن نمی‌ترسیم. تهدیدات فرعون همین ترس‌هایی است که ما در ذهن داریم. چرا ما می‌ترسیم؟ مردم تبدیل نمی‌شوند برای این‌که می‌ترسند. شما نمی‌ترسید بعد از این دیگر، چون می‌دانید که این فکرهایی که می‌کنید، به علت ساحری‌تان است.

و این فکرهایی که به نظر می‌آید چیزهای زنده‌ای هستند در ذهن شما، این‌ها زنده نیستند، این‌ها توهم هستند، نمادِ مار کردنِ ساحران ریسمان‌ها را. معجزه موسی چه بوده؟ معجزه موسی هر موقع می‌خواست عصایش اژدها می‌شد. شما اگر بکشید عقب به عنوان هُشیاریِ ناظر، فضا را بی‌نهایت باز کنید، درست مثل این‌که اژدها شدید، می‌توانید فکرهایِ همانیده را ببلعید، نه تنها مالِ خودتان را، مالِ همه را می‌توانید ببلعید، هیچ فکری نمی‌تواند رویِ شما اثر کند که شما بترسید. پس بنابراین به فرعون می‌گویید، به نیرویِ همانیدگیِ جهان می‌گویید هر کاری می‌خواهی بکن، من ضرر نمی‌کنم. و شما فهمیده‌اید که انداختن همانیدگی‌ها به شما ضرر نخواهد زد، بلکه شما زنده خواهید شد.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆



مربوط است به این آیه:

«قَالُوا لَا ضَيْرَ ۖ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»

«گفتند ساحران: هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم.»
(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)

یعنی اگر شما فضا را باز کنید و این فکرهای همانیده فروبریزد، هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند، پس به‌سوی پروردگارتان بازمی‌گردید.

هر که درین خانه درآید ورا
همچو منش باز بماند دهن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

هرکسی وارد فضای یکتایی بشود و ببیند که عشق دارد کار می‌کند، فکرهایش خلاق می‌شود و چشمه شادی بی‌سبب جاری شد و همه کارهایش را عشق دارد سامان می‌دهد، انگشت به دهان می‌ماند، ذهنش خاموش می‌شود. پس بنابراین این اشعار را می‌خوانیم:

پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز رحمت پیشت آید محملی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۸)

چون ز فهم این عجایب کودنی
گر بلی گویی، تکلف می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴۹)

ور بگویی: نی، زند نی گردنت
قهر بر بندد بدان نی روزنت
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۰)

مَحْمَل: کجاوه که بر شتر بندند، هَوْدَج؛ در اینجا مراد مرکوب است.

پس بنابراین ما باید حیران باشیم، همین بیتی که الآن داشتیم:



هر که درین خانه درآید ورا همچو منش باز بماند دهن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

فضا را باز نکنیم، از ذهنمان استفاده نکنیم، از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، زندگی نخواهیم، قضاوت نکنیم، خوب و بد نکنیم، یعنی مقاومت نکنیم، پس حیران باشیم، «بدون لا و بله» یعنی با ذهن «نه و بله» نگوییم فضا را باز کنیم. فضاگشایی درواقع بله گفتن به خداوند است، به زندگی است، تا یک مَحْمِلِ یعنی یک انتقال دهنده‌ای از رحمت خداوندی پیش بیاید.

می‌گوید، در من‌ذهنی چون از فهم عجایب عشق و عجایب خداوند کودن هستی، اگر با ذهن «بلی» گویی در این صورت این تکلف است. مَحْمِلِ یعنی کجاوه که بر شتر بندند، در این‌جا مُراد مرکوب بود. و اگر «نه» بگویی دراین‌صورت «نی»، یعنی نه گفتن گردنت را می‌زند یعنی دچار قهر خداوند می‌شوی، بنابراین بله و نه ذهن به درد نمی‌خورد، باید فضاگشایی کنیم.

این تکلف یعنی از روی اجبار، از روی ذهن، باید این کار را بکنم! و توجه می‌کنید در این‌جا فرق بین بله و نه ذهنی و بله واقعی دیده می‌شود. «بله واقعی» با فضاگشایی و زندگی نخواستن از آن چیزی‌ست که ذهن نشان می‌دهد.

پس همین حیران و واله باش و بس تا درآید نصر حق از پیش و پس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۱)

پس بنابراین ذهن را خاموش کن و حیران باش، یعنی با ذهن توجیه نکن که کارها چجوری انجام می‌شود. این مسافرت از فضای ذهن به فضای یکتایی یعنی تبدیل هشیاری، با پیش‌بینی‌های ذهن ما و ابزار ذهن ما صورت نمی‌گیرد.

ما باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، حیران باشیم، حیران یعنی ما قضاوت نمی‌کنیم، انگشت به دهان هستیم، کارها انجام می‌شود به وسیله زندگی و ما شگفت‌زده هستیم و شیدا، تا می‌بینیم که پیروزی و یاری خداوند از هر جهت به ما می‌رسد.



خامش کن و خامش کن، زیرا که ز امرِ کُن آن سکتۀ حیرانی بر گفت مزید آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۱)

«آن آرامشی که در نتیجه حیرت روی می دهد افزون تر از سخن و حدِّ گفتار است.»

پس «آن آرامشی که در نتیجه حیرت روی می دهد، افزون تر از سخن و حدِّ گفتار است.» پس «خاموش کن و خاموش کن» زیرا از امر «کُن»، کُن یعنی همین «کُن فکان»، «قضا و قدر»، این «سکوتِ حیرانی» خیلی بهتر از گفتنِ من ذهنی است.

ما نگران هستیم که اگر چیزی نگوئیم، با ذهنمان عمل نکنیم و حیران باشیم فضا را باز کنیم، کارها انجام نمی شود، کارها انجام می شود! این ترسِ من ذهنی ست که نمی گذارد ما ساکت باشیم، همین طور بقیه خاصیت ها. ما می خواهیم به عنوان یک باشنده ذهنی و هیجانی دیده بشویم و کارهای خودمان را، خودمان نظم بدهیم با فکرِ من ذهنی مان، این کار نمی کند. «سکتۀ حیرانی» یعنی سکوتِ حیرانی، انگشت به دهان ماندن، که من با ذهنم نمی فهمم کارها چجوری دارد انجام می شود. «خامش کن و خامش کن» یعنی ذهن را خاموش کن، با ذهنت قضاوت نکن و پیش بینی نکن، انجام نده.

حیرت آن مرغ است، خاموش کند بر نهد سرِ دیگ و پُرجوش کند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۵۰)

پس حیرت مرغی است که ما را خاموش می کند، وقتی فضا را باز می کنیم، به حیرت می افتیم و واقعاً نمی دانیم و راحتیم با ندانستن، ذهن خاموش می شود و سرِ دیگ را می گذارد و ما را می پزد. پس باید به حیرت بیفتیم. علت این که به حیرت نمی افتیم ما، برای این که تا به حال نگذاشتیم هشیارانه، خداوند یا زندگی کارهای ما را انجام بدهد. ما با من ذهنی و هشیاری جسمی فکر کردیم، عمل کردیم، کارها را خراب کردیم، مأیوس شدیم و قرین های دور و برِ ما هم ما را تشویق نکردند به صبر و خداوند و این که فضاگشایی کنیم، این ها را ما در زندگی مان نداشتیم.



ما باید از زندگی یا خداوند «در عمل» استفاده کنیم. وقتی در عمل استفاده می‌کنید، به چالش‌های بزرگ می‌رسید و فضا را باز می‌کنید، از این فضای گشوده‌شده می‌بینید که فکرهای ناب می‌آید بیرون که تا حالا نمی‌دانستیم، حرف‌هایی می‌زنید که شما بلد نیستید. از کجا می‌آید این‌ها؟ از حیرانی. برای این که اقرار کردید «بلد نیستید».

آن بیت:

جز خضوع و بندگی و اضطراب اندرین حضرت ندارد اعتبار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

اضطراب یعنی اظهار عجز و ناتوانی، که نمی‌توانم و نمی‌دانم و من خاک‌سار هستم و تسلیم هستم. این را ما تجربه نمی‌کنیم، برای این که می‌خواهیم دیده بشویم. می‌گوییم این من هستم که موفق می‌شوم، بعد که وقتی نمی‌شویم، مأیوس می‌شویم. می‌گوید تو مأیوس نباش، پیل باش! «گر نه پیلی در پی تبدیل باش»

اگر دیدی اوباشی هستی که، قلاشی هستی که «ارجعی» و «اذکروالله» یعنی ذکر خدا، فضاگشایی روی تو کار نمی‌کند، در این صورت «در پی تبدیل باش» یعنی فضاگشایی کن، مقداری از هشیاری جسمی را به اصطلاح به دست فنا بسپار، کم کن، من ذهنی را کوچک کن! فضاگشایی کن، بگذار از این فضا برای شما کمک بیاید، «نصر» بیاید، امروز الآن داشتیم.

و واقعاً خیلی از خاصیت‌های من ذهنی را گفته‌ایم در این جا بارها هم تکرار کردیم، امروز هم می‌گوییم، مثلاً ما دیده نشویم، نمی‌خواهیم دیده بشویم، پیش مردم دیده بشویم، انگشت‌نما بشویم، بگویند مهم است، می‌داند معروف بشویم و یک جوری رفتار کنیم بگوییم من بلدم، کسی بلد نیست، من بلد هستم، مقاومت کردن که از من بپرسند.

اگر به حیرت بیفتیم که کارها را زندگی انجام می‌دهد و اگر در عمل هم من تجربه نکرده‌ام، تجربه بکنم. پس ما حواسمان به خودمان می‌آید، وقتی دیگر از بیرون ناامید شدیم، بهتر است قبل از این که ناامید بشویم و راه‌های مختلف من ذهنی را امتحان کنیم و به نتیجه نرسیم، چون اگر ناامید بشویم، ممکن است ضعیف هم بشویم ما، ناتوان بشویم.



خیز ببند آن در، اما چه سود
قارِعِ دَر گشت دو صد دَر شکن

ای خُنگ آن را که سرش گرم شد
ز آتشِ رویِ چو تو شیرین دَقَن

آن رخ چون ماه به بُرَقع میپوش
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

قارِع: کوبنده، کوبنده در
دَقَن: چانه، زنخدان
بُرَقع: نقاب، روبند

قارِع یعنی کوبنده، کوبنده در. دَقَن: چانه، زنخدان. و خوش دَقَن که در شعر داریم یعنی خوش صحبت، خوش بیان، زیبا. بُرَقع: نقاب، روبند

یک معنی‌اش این است که به ما می‌گوید بلند شو، ببند در را! یعنی درِ مزاحمت‌های بیرونی را ببند. در را ببند که من‌های ذهنی نیایند شما را از آن خانه بیرون بکشند، اما خودش می‌گوید «چه سود؟!» برای این‌که کوبندگان در که می‌خواهند ما را از این وطن که فضای گشوده شده است بیرون بیاورند، دو صد «دَر» هم باشد می‌شکنند، ما را می‌آورند بیرون. پس باید خیلی مواظب باشید. این‌طوری نیست که شما بگویید من سرم را انداختم پایین روی خودم کار کنم، دیگر کسی هم ما را اذیت نکند و ... نه! من‌های ذهنی با شما کار دارند.

یک معنی‌اش این است که اگر این حرف را روی خودمان پیاده کنیم، اگر بفهمیم که من دارم روی خودم کار می‌کنم، صدها نفر در را دارند می‌کوبند و این در را می‌خواهند بشکنند، من را بکشند بیرون، یعنی آن‌قدر اصرار می‌کنند، اصرار می‌کنند که شما عصبانی بشوید، یا یک هیجانی به شما دست بدهد به‌طوری‌که یک درد بیاید مرکزتان، مرکزتان از عدم خارج بشود.

حالا اگر حواستان به خودتان باشد، «حزم» داشته باشید، تمرکز روی خودتان داشته باشید، دارید به خداوند می‌گویید که من عاشق تو هستم، صدتا «دَر» هم باشد می‌شکنم، یعنی از عهده این‌ها برمی‌آیم. تو کمک کن!



کمک هم می‌گیری. بعد می‌گویند خوشا به حال کسی که سرش گرم بشود به تو، نه به بیرون، که در را دارند می‌کوبند. شما می‌شود آن‌هایی که در می‌کوبند را اهمیت ندهید، سرتان گرم بشود با فضاگشایی به روی زندگی؟

«ای خُنک آن را که سرش گرم شد» یعنی سرش چنان گرم است، سر است که به بیرون توجه می‌کند، دیگر به چیزهای بیرونی توجه ندارد، فقط به تو توجه دارد و «تو»ی زیباروی و زیباسخن. چون وقتی توجه داری چنان زیبا سخن می‌گویی، چنان تَن تَن موسیقی راه می‌اندازی، دیگر نمی‌گذاری حواسش برود به بیرون. و من می‌دانم رخ تو مثل ماه است، زیباست. تو خودت را در من متجلی کن، بگذار تجلی روی تو را ببینم، تو ماه هستی. من حواسم را از بیرون بکنم.

«آن رخ چون ماه به بُرَق می‌پوش» بُرَق چیست؟ برَق همین همانیدگی‌های ماست. وقتی این حرف را می‌زنیم، یعنی برَق، روبند، روی خداوند را نپوشانده، همانیدگی‌های ما روی خداوند را پوشانده، داریم به او هم می‌گوییم که نگذار همانیدگی‌های من صورت تو را بپوشاند.

«ای رخ تو حسرت هر مرد و زن» یعنی مرد و زن فرق ندارند، هردو در این جهان می‌خواهند به تو زنده بشوند. درست است که ما در فضای من‌ذهنی زن را بردیم به یک سمتی یک خاصیت‌هایی به او دادیم، یک صفاتی دادیم، شرطی کردیم، مرد هم بردیم به یک جهت دیگر، این‌ها را در روبه‌روی هم قرار دادیم، این غلط بوده است.

هر مرد و زنی حسرت زنده شدن به تو را دارند. واقعاً فرق نمی‌کند زن و مرد یک هشیاری است. زن روی خودش کار می‌کند، مرد روی خودش. وقتی فضا را باز می‌کنیم، هردو به حیرت می‌افتیم زندگی با زندگی حرف می‌زند. زندگی به زندگی گوش می‌کند، زندگی با زندگی حرف می‌زند.

**پس شما خاموش باشید آنستوا
تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

زبانتان من می‌شوم در گفت‌وگو، مرد و زن نداریم. و این بیت، اجازه بدهید که ابیاتی بخوانیم راجع به این بیت:

**خیز ببند آن در، اما چه سود
قارع در گشت دو صد در شکن**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)



وقتی به این جهان نگاه می‌کنیم به‌عنوان فضای گشوده‌شده، ببین به‌عنوان فضای گشوده‌شده که از جنس هشیاری هستیم به این جهان نگاه می‌کنیم می‌بینیم که همه می‌خواهند ما را از این‌جا ببرند بیرون، از طریق قرین. به آن طرف که نگاه می‌کنیم به‌سوی زندگی، می‌بینیم همه‌چیز دست او هست. حالا به کسانی که ما را از این‌جا می‌خواهند ببرند بیرون هیچ‌چیزی نمی‌گوییم. چرا؟ «گفت سرم به تو مست بشود» نگاه کنید.

خوشا به حال کسی که سرش به تو مست بشود، حواسش پیش کسانی نرود که می‌خواهند از این‌جا بکشند بیرون. حواسش را بدهد به تو فقط. و به تو، به حرف‌های تو گوش بدهد. به موسیقی تو گوش بدهد، به خرد تو گوش بدهد. درست است؟

و می‌گوید:

اگرچه سرد وجودیت گرم درپیچید به ره‌کنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۲)

سرد: خامی، بی‌ذوقی، سرد وجودیت: سردی وجود تو را
به ره‌کردن: بیرون کردن، از سر باز کردن

می‌گوید وجود سرد ما یعنی من‌ذهنی ما و خاصیت‌هایش شدید در ما اوج گرفته، گرم پیچیده، اما این من‌ذهنی را ما می‌توانیم متقاعد کنیم به بهانه. ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم یک بهانه، یک دلیلی به من‌ذهنی‌مان بدهیم و برود بنشیند سر جای خودش، مزاحم ما نشود. پس می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنیم من‌ذهنی ما و بیرون، من‌های ذهنی بیرون از طریق من‌ذهنی ما می‌خواهند ما را بکشند بیرون، یک چیزی بگذارند مرکز ما که ما دیگر مرکزمان عدم نشود. ما حواسمان را دادیم به زندگی می‌گوییم که من به آن‌ها نگاه نمی‌کنم تو از عهده این‌ها برمی‌آیی، من هیچ‌چیز نمی‌گویم.

و می‌گوید که این من‌های ذهنی با حرف و استدلال و این‌ها کار می‌کنند. خیلی موقع‌ها اگر شما به من‌ذهنی‌تان توضیح بدهید که نگران نباش، من فضاگشایی می‌کنم، هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند. این دست از سر شما برمی‌دارد. کارهایی که من‌ذهنی می‌کند فکر می‌کند که بقای شما به خطر افتاده است.

«به ره‌کنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟» یعنی شما که می‌توانید که با این من‌ذهنی حرف بزنید متقاعدش کنید. حتی با استدلال این را می‌شود درون شیشه کرد، این دیو است، فقط توضیح بده به او که هیچ خطری



نیست، نگران نباش، این قدر آشفته نباش، واکنش نشان نده، نرنج، چیزی نخواه. هی می‌خواهد توقع داشته باشد به او بگو چیزی نخواه، لزومی ندارد، بدون آن چیز هم می‌توانیم زندگی کنیم. می‌بینید یواش یواش متقاعد شد. چون با فکر و حرف کار می‌کند این.

و این بیت:

هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹)

ریش خود برکندن: کنایه از رسوا کردن خود

ما باید کار خودمان را بکنیم، کار ما فضاگشایی و خودمان را در معرض باد «کُن فکان» قرار دادن است. کار خودمان را می‌کنیم. نه این‌که دیگران از بیرون بیایند سوت بزنند ما بخواهیم جواب آن‌ها را بدهیم. شما جواب بدهید وقتتان تلف می‌شود.

پس می‌گوید هی کسانی که هشیاری جسمی را جلو می‌برند، برحسب هشیاری جسمی عمل می‌کنند، زودی رسوا می‌شوند، چون موفق نمی‌شوند. ولی کسانی که با هشیاری ذهنی جسمی عمل می‌کنند می‌خواهند به ما یاد بدهند که بیا تو هم کار مرا بکن. گاهی اوقات به خردورزی ما حسادت می‌کنند. ما لازم نیست خردورزی مان را به آن‌ها یاد بدهیم یا بگوییم اصلاً. برای همین می‌گوید «هین تو کار خویش کن ای ارجمند» به زودی آن‌ها رسوا می‌شوند. به نتیجه نمی‌رسند.

لازم نیست ما مرکزمان را از عدم دریاوریم، من ذهنی کنیم برویم با آن‌ها دعوا کنیم که جواب آن‌ها را می‌دهیم. اصلاً برای چه باید جواب بدهیم ما؟ ما فضاگشایی می‌کنیم، جواب نمی‌خواهد. و

چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار از این باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۳)

وقتی دل ما بیدار می‌شود، فضا را باز می‌کنیم، این را حفظ می‌کنیم، زیر دامنمان نگه می‌داریم و از این بادهای من‌های ذهنی بیرون و فشارهایی که می‌آورند باید این مقدار هشیاری را که موش هم می‌خواهد بدزد حفظ کنیم.



موش از راه جواب دادن می‌دزدد دیگر. تا یک نفر یک چیزی می‌گوید ذهن ما که نمرده است که. یک چیزی را می‌گذارد مرکز ما که قبلاً تهیه کرده و ما به اغتشاش می‌افتیم که باید حتماً این حرف را بزنیم تا بسوزانیم یا جوابش را بدهیم یا کوچک شدیم، فلان.

اتفاقاً کوچک بشو فضا را باز کن، جوابش را نده، یک مدتی جوابش را ندهی می‌بینی راحت است این، آسوده شدی، لزومی نداشته است. چون ایشان خودشان را رسوا می‌کنند، ریش خودشان را برمی‌کند خودش. یک کسی که با من ذهنی عمل می‌کند هشیاری جسمی، خودش با عدم موفقیت و جهد بی‌توفیق رسوا خواهد شد. شما لزومی ندارد به او توضیح بدهی و جوابش را بدهی.

در این جا هم می‌گوید «از این باد و هوا بگذر» هوای بیرون و من‌های ذهنی پر از فتنه و شور و شر است و همین‌طور موش. همین‌که مرکز شما را جهان بیرون از عدم خارج کند، شما شروع می‌کنید به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دردسازی، موش می‌دزدد. موش زندگی شما را می‌دزدد.

**موش، تا انبار ما حُفره زده‌ست
وز قَنَش انبار ما ویران شده‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹)

**اول ای جان! دفع شرّ موش کن
و آنگهان در جمع گندم جوش کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰)

**حُفره: گودال، مَفاک
قَن: در اینجا مراد حيله‌گری و فریبندگی**

اول باید تشخیص بدهیم که این من‌ذهنی زندگی ما را چجوری می‌دزدد. آیا من‌های ذهنی اطراف ما می‌آیند ما می‌توانیم، درست است که از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارند، ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، و گشوده نگه داریم و هشیاری‌مان را تیز کنیم و نگذاریم از ما بدزدند؟ تا زمانی‌که به‌صورت هشیاری ناظر نگاه می‌کنیم، نمی‌توانند بدزدند. همین‌طور جذب ذهن می‌شویم، یک چیزی می‌آید مرکزمان، مرکزمان مادی می‌شود، موش شروع می‌کند به دزدیدن. برای این‌که ما خشمگین می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، مسئله می‌سازیم، در مسئله‌سازی مردم شریک می‌شویم، مانع‌سازی مردم را می‌خریم. مردم یعنی من‌های ذهنی.



پس اول باید ببینیم موش چجوری می‌دزد و دفع موش بکنیم. شما حواستان به خودتان باشد، همین در زندگی شخصی، خودتان پیدا می‌کنید که حالتان چجوری گرفته می‌شود، وقتی خودتان با خودتان هستید، چه فکریایی از شما می‌دزدند، هر موقع آن فکرها می‌آیند شما خشمگین می‌شوید، زندگی‌تان تلف می‌شود. بعد راجع به همسران، دوستان، اطرافتان، اگر دقت کنید، تیز باشید می‌فهمید که چه کسانی، چه چیزهایی می‌گویند، چه رفتارهایی می‌کنند که مقداری از زندگی‌تان تلف می‌شود، یک دفعه خشمگین می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید، می‌رنجید.

اصلاً خود توقع عامل موش است. توقع که زیر مجموعه هواست. یعنی خواستن‌های من‌ذهنی. شما نگاه کنید در اثر توقع چقدر زندگی‌تان تلف شده است، که می‌خواستید یک کسی یک چیزی بدهد به شما که زندگی‌تان کامل بشود. متوجه نشدید آن چیزی که می‌خواهید از او از طریق فضاگشایی باید از زندگی بگیرید.

این دوبیت:

**بهر خرگیری برآوردند دست
جدّ جدّ، تمیز هم برخاسته‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۴)

**چونکه بی‌تمیزیان مان سرورند
صاحب خر را به جای خر برند**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۵)

این از آن داستانی است که یکی سراسیمه وارد یک خانه شد، صاحب خانه گفت که چرا این قدر آشفته هستی؟ گفت در بیرون خر می‌گیرند. گفت خوب خر می‌گیرند که می‌گیرند، تو که خر نیستی. گفت: نه، تمیز از میان برخاسته. تشخیص نمی‌دهند. ممکن است من را هم به جای خر ببرند. و واقعاً تمیز در جامعه بشری برخاسته شده است.

یک هشیاری تازه‌وارد که وارد این جهان می‌شود از جنس زندگی‌ست. پدر و مادرش چون من‌ذهنی دارند به‌زودی او را خر می‌گیرند، تبدیل به من‌ذهنی می‌کنند. به جای این‌که همان آتش‌فشان معنا نگه دارند، به صورت زندگی به آن نگاه کنند، چون به صورت خر نگاه می‌کنند، جسم نگاه می‌کنند با عینک همانندگی نگاه می‌کنند و آن را مجسمه می‌بینند آخر سر من‌ذهنی می‌کنند.



پس مردم بسیار فعال هستند در خرگیری، نه تنها بچه‌ها، هرکسی، هرکسی از طریق قرین شما را می‌تواند تبدیل به من ذهنی بکند. همین‌که من ذهنی شدید، آدم بودید به‌جای خر رفتید، آن موقع باید سواری بدهید.

اما ما باید بدانیم که سرورهایمان بی‌تمیز هستند، سرورها، عزیزان ما هستند، رؤسای ما هستند، هرکسی که روی ما نفوذ دارد، پدر و مادرمان، دوستانمان، این‌ها وقتی تمیز ندارند، مرتب فکر می‌کنند ما خر هستیم ما را به‌جای خر می‌گیرند، چرا؟ برای این‌که با آن عینک خری نگاه می‌کنند. با عینک خری نگاه می‌کنند ما را خر می‌بینند. با عینک همانندگی و من ذهنی نگاه می‌کنند ما را من ذهنی می‌بینند، بنابراین من ذهنی ما را بالا می‌آورند. «صاحب خر را به‌جای خر برند» ما صاحب خر هستیم، ما صاحب من ذهنی هستیم، ما هم جذب من ذهنی می‌شویم به‌صورت من ذهنی می‌رویم.

پس شما در جامعه ببینید که آیا شما را خر می‌گیرند یا نه؟ اگر می‌گیرند بگویید تمیز داشته باشید من خر نیستم، چه‌جوری ثابت می‌کنید؟ با عدم واکنش با فضاگشایی، فضا را نمی‌بندید و منقبض نمی‌شوید.

حزم آن باشد که چون دعوت کنند

تو نگوئی: مست و خواهان من‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰)

این‌جا حزم به کم‌کمان می‌آید، می‌گوید حزم که یک جا گفت سوءظن است. می‌گوید معنای حزم این است که وقتی من‌های ذهنی شما را دعوت می‌کنند، نگوید من‌های ذهنی عاشق من هستند، می‌میرند برای من، هیچ‌کس برای شما نمی‌میرد، هیچ‌کس در جهان برای ما نمی‌میرد. فقط زندگی است، خداوند است که با فضای گشوده‌شده لطف دارد برای ما.

پس بنابراین حزم عبارت از این است که وقتی ما را دعوت می‌کنند ما فکر نکنیم که مردم واقعاً این‌قدر عاشق ما هستند که می‌خواهند برای ما بمیرند، هم‌چون چیزی وجود ندارد. اگر مردم قدر خوشان را می‌دانستند از منیتِ ذهنی می‌آمدند بیرون، کسی که قدر خودش را نمی‌داند مسئله‌سازی می‌کند، زندگی خودش را خراب می‌کند، می‌خواهد قدر شما را بداند؟

ای خُنگ آن را که سرش گرم شد

ز آتش روی چو تو شیرین ذقن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)



این بیت را خواندیم. چند بیت برای تبیین این:

عاشقِ مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟

شنگ و وقیح بودی، گر گرو آستیی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴)

شَنگ: شوخ و شاد، شنگول

وَقِیح: بی‌شرم، بی‌حیا

شنگ یعنی شوخ و شاد، شنگول. وقیح یعنی بی‌شرم و بی‌حیا.

پس بنابراین می‌گوید که عاشقِ مستِ خدا از کجا؟ و کسی که مستِ من‌ذهنی است، و شرم دارد و خودش را کوچک می‌بیند از کجا؟ تحقیر از کجا؟ یعنی این‌که ما در من‌ذهنی می‌گوییم که ما لیاقت خدا را نداریم و این اشتباه را می‌کنیم فکر می‌کنیم ما من‌ذهنی هستیم.

عاشقِ مستِ خدا از کجا؟ شرم و شکستِ گرفتارِ من‌ذهنی از کجا؟ می‌گوید اگر ما گروِ الست بودیم، از جنسِ الست بودیم، تعهد به الست داشتیم، مرکزمان عدم بود در این صورت شاد و شنگول و به اصطلاح بی‌شرم بودیم، بی‌شرم در این‌جا مثبت است، یعنی از هیچ‌کس خجالت نمی‌کشیدیم، بگوییم که من مسافر و می‌خواهم از فضای ذهن بروم به فضای یکتایی، مردم هرچه می‌خواهند بگویند.

«شنگ و وقیح بودی» شنگ و وقیح باید ببینیم هستیم؟ اگر مهم‌ترین چیز برای ما زنده شدن به زندگی باشد و این را خوب فهمیده باشیم هیچ‌چیز جلوی ما را نمی‌گیرد و کوچک نمی‌کند، از ملامت مردم نمی‌ترسیم.

آن رخ چون ماه به بُرَقع می‌پوش

ای رخ تو حسرتِ هر مرد و زن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

درضمن این بیت‌ها نشان می‌دهد که مولانا بین مرد و زن هیچ فرقی نمی‌گذارد. وقتی می‌گوید رخِ خداوند عشقِ حسرتِ هر مرد و زن است، نمی‌گوید مثلاً حسرتِ مرد است، اصلاً زن چه حق دارد! زن کوچک است! می‌بینید هردو را یکی می‌گوید هردو هشیاری است. یکی آمده زن شده، یکی مرد. ما با من‌ذهنی چون بلد نبودیم زن را یک‌جور تحقیر کردیم، مرد هم یک‌جوری، یعنی همین بیت بالا. علت این‌که مرد با زن در جهان بیرون این‌قدر فرق دارد برای این است که «عاشقِ مست» نیستند، «شرم و شکست» دارند. ما شکست خورده‌ایم به لحاظ



به اصطلاح تساوی مرد و زن، خیلی خطرناک است این موضوع، شیطان ما را فریب داده، مثلاً ما می‌گوییم که ما می‌خواهیم مردان حسابی در جامعه باشند، جامعه را اداره کنند دروغ نگویند، عشقی باشند، معنوی باشند، بعد آن موقع زن‌هایی را که این‌ها را در بغلشان بزرگ می‌کنند تحقیر می‌کنیم. ببینید شیطان چه‌جوری ما را گیر آورده و به تله انداخته.

ما اگر به زن ظلم کنیم بعد بگوییم بیا به مرد لذت بده نمی‌دهد، نمی‌تواند بدهد، جسم می‌شود. شما یک انسانی را جسم می‌کنید بعد از او انتظار زندگی دارید، بعد آن موقع نمی‌دهد عصبانی می‌شوید. تقصیر هشیاری جسمی است، شما یک کسی را تحقیر می‌کنید می‌گویید مردی بزرگ کن که حس حقارت نکند. وقتی بزرگ می‌کند حقارتش را می‌دهد به او.

عقل زندگی ما کجاست؟!

مولانا نمی‌گوید مرد و زن فرق دارد، من‌ذهنی می‌گوید. ما به یکی احترام نمی‌گذاریم می‌گوییم تو احترام را، تو بیا به یکی یاد بده، خوب کسی که محترم نیست، احترام یاد نگرفته چه‌جوری احترام را به یکی یاد بدهد؟ چه‌جوری عشق را یاد بدهد؟ توجه می‌کنید؟!

پس بنابراین این‌که می‌گوییم که هشیاری جسمی موفق نمی‌شود اولی‌اش ببینید در همین‌جا است، چه رابطه‌ای بین کودک و مادر هست؟ آیا رابطه عشقی هست؟ آن زن واقعاً عشق دارد یا نه؟ باید داشته باشد؛ اگر ندارد تقصیر هشیاری جسمی است.

اگر فضا را باز می‌کردیم از اول مرد و زن، این بیت است دیگر «ای رخِ تو حسرتِ هر مرد و زن» رخِ تو یعنی ای خداوند، مرد و زن باید به تو زنده بشوند، تو باید از طریق مرد و زن حرف بزنی:

اَنْصِتُوا رَا گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



«چون تو گوشِی، من زبان» خدا از زبان زندگی می‌گوید «آنصتوا»، تو گوشِی تو از جنس گوش هستی من زبان. تو گوش کن! هم مرد هم زن.

چون تو گوشِی، من زبانِ نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: آنصِتُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

هم مرد، هم زن، پس بنابراین آن رخِ ماهت را با روپوش با بُرَقع، نقاب برای مرد و زن نبند. مرد و زن هردو به تو احتیاج دارند به تو زنده بشوند.

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب
تا سجده‌های شکر کند پیشِ آفتاب
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

خواب بستن: شورانیدن و بازداشتن کسی از خواب

خواب ما در ذهن بسته شده، معلوم است دیگر خواب ما آشفته شده کابوس می‌بینیم. باید آن ماه، خداوند، نقاب را بردارد، یعنی ما این همانیدگی‌ها را برداریم، تا ما آفتاب بشویم پیش تو سجده کنیم. آفتابی که دائماً نور تو را به جهان پخش می‌کند درعین حال این هم از ذاتش می‌آید که هر لحظه سجده شکر بکند.

این درِ رحمت که گشادی، مَبند
ای درِ تو قبله هر مُمتَحَن

شمع تویی، شاهد تو، باده تو
هم تو سهیلی و عقیقِ یَمَن

باقیِ عمر از تو نخواهم برید
حلقه به گوشِ توام و مُرتَهَن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)



سُهیل یَمَن: روشن ترین ستاره صورت فلکی، پس از شعرای یمانی، که در بالای یمن در شب‌های آخر تابستان دیده می‌شود. قدما گمان می‌کردند سرخی و خوش‌رنگی سیب و همچنین خوشبویی ادیم از اثر تابش سهیل است. عقیقِ یَمَن: عقیقِ یَمَن در مرغوبیت مشهور است. مرتهن: گروگان

این در رحمت که گشادی، مَبَد ای در تو قبله هر مُمتَحَن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

این‌ها ابیات غزل است، ابیات زیاد می‌خوانیم شاید گم می‌شود ابیات غزل، این‌ها ابیات غزل است.

می‌گوید این درِ رحمت را گشادی، کدام در رحمت؟ که ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه. خداوند با «قضا و کُنْ فکان» اتفاق این لحظه را برای هرکسی مطابق وضعیت او درست می‌کند. او باید فضا را باز کند و از چیزی که ذهنش نشان می‌دهد چیزی نخواهد و بگوید این بازی است، فضای گشوده‌شده جدی است. فضای گشوده‌شده درِ رحمت است. می‌گوید این در را که تنها راه نجات ماست مَبَد، ما هم نبندیم، ما هم کاری نکنیم بسته بشود، مقاومت نکنیم، خاصیت‌های من‌ذهنی را بروز ندهیم، و «درِ تو قبله هر رنج کشیده» مُمتَحَن: هم رنج کشیده، هم امتحان شده.

این‌ها را هم بخوانم برایتان:

سُهیل یَمَن: روشن‌ترین ستاره صورت فلکی، پس از شعرای یمانی، که در بالای یمن در شب‌های آخر تابستان دیده می‌شود. قدما گمان می‌کردند سرخی و خوش‌رنگی سیب و همچنین خوش‌بویی ادیم یعنی پوست از اثر تابش سهیل است.

عقیقِ یَمَن: عقیقِ یمن در مرغوبیت مشهور است.

مُرتهَن یعنی گروگان و در این شعر مُمتَحَن یعنی رنج‌کشیده و امتحان‌شده، هردو معنی هم این‌جا می‌خورد، هردو معنی هم درواقع تقریباً یک مطلب را می‌رساند. پس درِ او، درِ او فضای گشوده‌شده قبله هر رنج‌کشیده است، قبله هر امتحان شده است.

امتحان هرلحظه صورت می‌گیرد، هرلحظه زندگی اتفاق این لحظه را به‌وجود می‌آورد تا ببیند که تو متوجه می‌شوی که این اتفاق برای خوش‌بخت کردن یا بدبخت کردن شما نیست، بلکه برای بیداری شماست. بیداری یعنی



فضاگشایی و به فراخور حال اتفاق این لحظه شما فضا را به اندازه آن، مطابق آن، به ضرورت آن باز می‌کنید. پس این فضای گشوده‌شده در هر لحظه قبله ماست که هم رنج کشیدیم، هم امتحان شدیم. هم امتحان پس دادیم رفوزه شدیم زیاد، در هر رفوزگی هم درد کشیدیم.

بعد الآن می‌فهمیم که خداوند «شمع تویی، شاهد تو، باده تو». تو روشن می‌کنی، زیبا هم تو هستی و ناظر هم تو هستی و شراب هم خود تو هستی. یعنی همین که ما جدا می‌شویم از ذهن به ذهن نگاه می‌کنیم، شمع، روشن‌کننده، ناظر و زیبا و شراب این‌ها همه با هم در این ناظر هست. هم تو سهیلی که نور می‌اندازی به پوست من و به سیب من، سیب میوه من است، حضور من است. هم تو سهیلی، من هم تو هستی. این پوست و حضور و اصل من هم تو هستی و من هیچ‌کاره‌ام این‌جا و اعتراف می‌کنم، پس بنابراین هیچ‌کار نمی‌کنم با من ذهنی‌ام.

پس بگذارید این سهیل، توجه کنید این‌ها تمثیل است، می‌گوییم مثلاً قدیم می‌گفتند که این ستاره می‌آید نور می‌اندازد به پوست، پوست را دباغی می‌کردند. دباغی پوست می‌دانید چه هست دیگر هی باید بمالند و دوا بزنند، ولی معتقد بودند این پوست فقط خوش‌بو می‌شود به شرطی که آن نور سهیل به آن برسد.

تمثیل است، تمثیلش این است که ما را دباغی می‌کنند، این پوست ما را هی می‌مالانند خوب این همه اتفاقات می‌افتد ما واکنش نشان دادیم، بعضی جاها تسلیم شدیم، خلاصه دباغی شدیم. این پوست خوش‌رنگ کی می‌شود؟ وقتی هیچ‌چیز کثیفی در آن نماند، هیچ همانیدگی نماند، هیچ دردی نماند و نور اوست که دارد این را خوش‌بو می‌کند، نور خداوند.

پس فضا را باز می‌کنید نور خداوند می‌افتد به پوست ذهن شما و این خوش‌رنگ می‌شود و سیب حضور شما هم می‌رسد، خوش‌رنگ می‌شود و می‌گوید که من بقیه عمرم را از تو جدا نمی‌شوم، سرسپرده تو خواهم شد. حلقه به گوش تو هستم، یعنی غلامم. من این‌جا ایستاده‌ام تو از طریق من حرف بزنی، و رهن تو هستم، گروگان تو هستم. یعنی از این خانه نمی‌روم بیرون، از این‌که با تو حس وحدت می‌کنم از این نمی‌توانم دست بردارم، درست است؟ جدا نخواهم شد تا ابد، از حالا به بعد، حتی بعد از مردن. درست است؟ و:

این در رحمت که گشادی، مبد

ای در تو قبله هر ممتحن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

که این را خواندیم، این ابیات خوب است که بدانیم:



چون به ما بویی رسانیدی از این سر مَبَد آن مُشک را ای ربّ دین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۷)

البته «مُشک» نوشتند اگر مُشک بگیریم باید بگوییم آب.

چون به ما بویی رسانیدی از این سر مَبَد آن مُشک را ای ربّ دین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۷)

الآن مُشک بخوانیم می‌گوید که این بوی خوش را درش را مَبَد. ما یک فضا گشودیم یک بویی گرفتیم. همه ما بوی خوش عشق را حداقل آن‌هایی که با ما همراه بودند از طریق مولانا چشیدیم، بو کردیم. خداوند بویش را به ما رساندی، در این مُشک را برای ما نبند، بگذار بویش بیاید و با این حرف ما تعهد می‌کنیم به فضاگشایی، عدم مقاومت، اتّقوا، پرهیز، پرهیز از این‌که یک چیزی بیاید مرکزمان، انصِتوا، ساکت شدن. یعنی این بیت را می‌خوانیم به‌طور خودکار متعهد می‌شویم به کارهایی که یک مرکز عدم می‌کند.

شمع تویی، شاهد تو، باده تو هم تو سهیلی و عقیقِ یَمَن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

ببینیم چه بیتی می‌خوانیم:

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
خونِ انگوری نخورده، باده‌شان هم خونِ خویش

هر کسی اندر جهان مجنونِ لیلیّ شدند
عارفان لیلیّ خویش و دَم به دَم مجنونِ خویش
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)



بله، «عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش»، عارفان شمع درویشان است که زندگی‌شان را روشن کرده، فضا را باز می‌کنند این شمع درون، زندگی درون و بیرویشان را روشن می‌کند. آن‌هایی که عارف نیستند، عاشق نیستند، شمع من‌ذهنی زندگی‌شان را روشن می‌کند، شاهدشان یک‌چیز ذهنی است.

پس عارفان را شمع و شاهد از درون خودشان است و آن‌موقع شراب بیرونی نمی‌خورند، شراب این دنیا را نمی‌خورند، چه شراب انگوری باشد، چه شراب همانیدگی‌ها باشد، آن‌ها را نمی‌خورند. بنابراین باده‌شان هم، شراب‌شان هم از درون خودشان می‌آید، شادی بی‌سبب است، خرد زندگی است. حس امنیت را از درون می‌گیرند، هدایت را از درون می‌گیرند، خرد را از درون می‌گیرند، قدرت را از درون می‌گیرند. باده این‌ها هستند و هرکسی در جهان مجنون یک لیلی بیرون است، ولی عارفان هم لیلی خودشان هستند و هم مجنون خودشان.

پس در عارفان زندگی یا هشیاری خودش با خودش کار می‌کند، یعنی هشیاری منطبق با هشیاری است. پس شما به‌عنوان یک حضور ناظر شادی‌تان را از درون می‌گیرید، شراب‌تان را از درون می‌گیرید، همان‌طور که بیت گفت. گفت هم شراب تو هستی، هم ناظر تو هستی، هم شاهد تو هستی، همه‌چیز تو هستی. پس با ذهنم من چیزی را از بیرون نمی‌گیرم.

باقی عمر از تو نخواهم برید حلقه به گوش توام و مُرتَهَن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

باقی عمر یعنی از حالا به بعد، حتی بعد از مردن من دست از تو نخواهم کشید، از تو جدا نخواهم شد. شما این تعهد را می‌توانید بکنید؟ که حداقل تا آخر عمرتان مرکز را عدم نگه دارید؟ و غلام حلقه به گوش توام، یعنی تو هرچه می‌گویی من به آن گوش می‌دهم. من حواسم به این است که فضا را باز کنم تو حرف بزنی، من خودم حرفی ندارم، مثل یک غلام و در رهن و گروگان تو هستم، یعنی گروگان جهان نیستم، جهان نمی‌تواند به مرکز من یک چیز مادی بگذارد، بکشد ببرد بگوید برای من کار کن. کسی هم نمی‌آید چیزی بگوید من واکنش نشان بدهم که در آن‌موقع من را خر بگیرند، موش هم نمی‌آید بدزد، چون حلقه به گوش توام.

چون رهن توام، مال توام، تو در مرکز من هستی از آسیب‌های بیرونی سپری می‌کنی، اگر چیزی به من حمله کرد تو حفظم خواهی کرد.



حافظ از جورِ تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در بندِ توام آزادم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۱۶)

این هم از حافظ است، غزل شماره ۳۱۶، «حافظ از جورِ تو حاشا که بگرداند روی»، حافظ از درد هشیارانه، وقتی مرکزش را عدم می‌کند دست بر نمی‌دارد و روی‌گردان نمی‌شود برای این‌که حافظ فهمیده حالا ما هم فهمیدیم از حافظ داریم یاد می‌گیریم، از روزی که در بندِ تو افتادم با فضاگشایی، رهنِ تو شدم، من آزادم و یادم می‌آید که وقتی در بندِ جهان بودم، آزاد نبودم.

پس آزادی یعنی از بندِ جهان و همانیدگی‌ها رها شدن، این آزادی است. اگر کسی این‌طوری آزاد نباشد واقعاً آزاد نیست و آن آزادی اصلی حالا اسمش را بگذار دموکراسی، آزادی یا هر چیزی، استقلال، این‌ها همه مستلزم آزاد شدن از همانیدگی‌هاست.

کسی که از همانیدگی‌ها آزاد نشده ممکن است کتاب هم برای آزادی بنویسد ولی مثل کسی که راجع به غسل کتاب می‌نویسد، تا حالا غسل را نچشیده است، نمی‌داند آزادی چه هست. وقتی در بندِ زندگی افتاد و خودش را خلاص نکرد، خرقة‌اش را پس نگرفت، آن‌موقع آزاد است. بله:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلِق ما بود که در خانه خمار بماند (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

انسان‌ها هرکدام یک‌روزی می‌گویند بس است دیگر، ممکن است بگویند البته شما نه. «صوفیان واستدند» یعنی صوفیان خرقة‌شان را من‌ذهنی‌شان را بردند پیش خداوند گذاشتند، گفتند به من «می» بده ولی یک‌روزی گفتند خرقة ما را بده ما من‌ذهنی را لازم داریم، «می» دیگر نمی‌خواهیم، ولی حافظ نگرفت. «دلِق ما بود که در خانه خمار» یعنی می فروش، خداوند، ماند و ما پس نگرفتیم و او هم به ما می داد، تا ابد هم می خواهد داد.

این چند بیت را مرتب برایتان خواندم و امیدوارم شما این‌ها را حفظ کنید، این چند بیت بسیار مهم هست برای این‌که ما من‌ذهنی می‌سازیم، من‌ذهنی اسیر سبب‌های ذهنی است و خداوند یا عشق با سبب کار نمی‌کند با سببِ ذهنی کار نمی‌کند و همین مطلب سبب شگفتی و حیرانی می‌شود، ما متوجه می‌شویم که آن چیزهایی را که ما



فکر می‌کردیم سبب موفقیت ما می‌شود مثل این‌که نمی‌شود، برای همین است که انسان‌ها چون با هشیاری جسمی و سبب‌ها کار می‌کنند موفق نمی‌شوند.

در روابط خانوادگی، در ابتدای زندگی انسان با سبب کار می‌کند، فکر می‌کند که این سبب همسر من را خوشحال می‌کند، خوشبخت می‌کند. من بروم پول در بیاورم، بیاورم زن و بچه‌ام تأمین بشوند، این‌ها خوشحال بشوند. یک‌دفعه می‌بینید که پول درآوردی و این‌ها هم خوشحال نشدند، طلبکار هم شدند و با قهر با تو رفتار می‌کنند، چرا؟ برای این‌که با سبب کار کردی با فضای گشوده‌شده و حضور کار نکردی.

این سبب‌ها سبب عدم موفقیت ما می‌شوند، همان‌طور که گفتم به‌طور جمعی هم ما در ابتدای انقلابات و این‌ها یا شروع زندگی، یک هدف‌های عالی داریم، یک خواسته‌های عالی داریم و واقعاً، جداً هم معتقدیم که باید این‌طوری باشد و صادق هستیم در گفته‌هایمان. واقعاً می‌خواهیم ما این رفاه عمومی را ما برای مردم می‌خواهیم اگر سر کار باشیم، ولی موفق نمی‌شویم برای این‌که با هشیاری جسمی و سبب کار می‌کنیم. سبب‌ساز را کنار می‌گذاریم. برای آوردن سبب‌ساز باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم.

بنابراین من انتظار دارم شما این چند بیت را حفظ کنید مرتب برای خودتان بخوانید آن ابیاتی را هم که در آن «هون» بود و «عنایت» بود آن‌ها را هم بخوانید. و یک سری ابیات مهم را که مرتب تکرار می‌شوند، شما بنویسید و «حزم» داشته باشید، این‌ها را حفظ کنید و مرتب بخوانید، بگذارید این هشیاری شما بالا باشد، به‌طوری‌که اگر یک چالشی آمد، شما بتوانید فضاگشایی کنید. اگر نمی‌توانید، یک‌دفعه این بیت‌ها یادتان بیفتد.

وقتی می‌خوانید، گفتیم وقتی شما «اتَّقُوا» ندارید، صاحب حفظ نیستید، نمی‌توانید خویشتن‌داری کنید، خواندن این ابیات سبب می‌شود که بگویید حالا که من اختیارم بد است با سبب‌سازی دارم فکر می‌کنم، بگذار این بیت را بخوانم مطابق این بیت عمل کنم، این را مولانا گفته، که کارم درست بشود طرحم درست بشود.

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ی

در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

با سبب‌ها از مُسَبِّب غافلِ

سوی این روپوش‌ها زان مایلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)



چون سببها رفت، بر سر می زنی ربنا و ربناها می گنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

چفسیده‌یی: چسبیده‌ای

مردم با هشیاری جسمی و سبب‌سازی ذهنی کار می‌کنند. مطابق هشیاری جسمی که هشیاری جسم‌هاست سبب می‌سازند و با آن سبب‌ها می‌خواهند زندگی را خوب کنند هم فردی هم جمعی، شکست می‌خورند. وقتی سبب‌ها رفت به نتیجه نرسید بر سرشان می‌زنند و خدا می‌کنند.

ربّ می‌گوید: برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی؟ ای عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

گفت: زین پس من تو را بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

صُنْع: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

دَمْدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده اند، باز گردند.

توجه می‌کنید که مرتب تکرار می‌کنیم که شما فضا را باز کنید از آفریدگاری و صنع خداوند استفاده کنید. از حیرانی استفاده کنید. خداوند می‌گوید که برو سوی همان سبب‌های ذهنی سال‌هاست که من تو را دارم امتحان می‌کنم، این قدر هم رنج کشیدی، چطور الآن از «صنعم» یاد کردی؟ بیچاره شدی، ولی آیا واقعاً یادگرفتی؟ و ما می‌گوییم نه من یاد گرفتم، ولی واقعاً یاد نمی‌گیریم. برای این‌که به محض این‌که وضعمان خوب می‌شود می‌رویم دوباره ذهن.



«گفت: زین پس من تو را بینم همه» انسان می‌گوید اصلاً من چیز ذهنی دیگر نخواهم دید، «همه»، این کلمه «همه» مهم است، تو را خواهم دید و به سبب و دمدمه‌های ذهن نگاه نمی‌کنم، ولی زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید که نه، تو به ذهن برمی‌گرددی، برای این‌که هنوز در تو همانندگی وجود دارد و در توبه و میثاق سست هستی. تو میثاق الست را نگه نداشتی، الآن هم که برمی‌گرددی به فضای یکتایی به‌زور و با کتک می‌آیی ولی، بله ولی:

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرسِت، بر رحمت تنم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

توجه کنید که خداوند آن‌قدر انعطاف‌پذیر است، به‌قول ما فضاگشاست که به بدعهدی ما و این‌که ما همانندگی‌ها را نگه می‌داریم، مواظب نیستیم و به عنایت توجه نداریم و با من‌ذهنی می‌خواهیم با سبب‌ها همه‌چیز را درست کنیم، با وجود این‌که شکست می‌خوریم، به شکستمان، هم فردی، هم جمعی نگاه نمی‌کنیم، یاد نمی‌گیریم، می‌گوید من به آن نگاه نمی‌کنم.

من رحمتم را می‌فرستم و رحمتم پُر است، من همه‌اش می‌خواهم رحمت بفرستم به تو، فقط تو باید بتوانی بپذیری. من عهد بد تو را نگاه نمی‌کنم، نمی‌گیرم و می‌بخشم. این دم اگر فضاگشایی کنی هرکاری در گذشته کردی مهم نیست همین که می‌آیی به این لحظه و فضاگشایی می‌کنی از رحمت من برخوردار می‌شوی.

این هم ترجمهٔ سلیس آن چند بیت:

«حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده‌ای واقف است می‌فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب باز گردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کار تو همین است ای بندهٔ توبه شکن و سست عهد.»



حضرت پروردگار که به سست‌ایمانی چنین بندهای واقف است، چنین بندهای یعنی همه من‌های ذهنی که با سبب جلو می‌روند، می‌گوید هرگاه تو را به عالم اسباب بازگردانم دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی، مرا از یاد می‌بری.

کلید این است که فضا را باز کنیم و مرکز را عدم نگه داریم و او را از یاد ببریم، کار تو همین است ای بنده توبه‌شکن و سست‌عهد، ولی من رحمت می‌کنم.

همین‌طور این چند بیت، می‌گوید که اگر کسی حیرانی داشته باشد و به آن خانه ایمان داشته باشد، با ذهنش دعا نمی‌کند که قضا برگردد:

**قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰)

**از رضا که هست رام آن کرام
جُستن دفع قضاشان شد حرام**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱)

**در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۲)

**حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامه کبود**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۳)

کرام: جمع کریم، به معنی بزرگوار، بخشنده، جوانمرد

این چند بیت هم خیلی مهم است. پس یک عده‌ای از انسان‌ها هستند که دعا نمی‌کنند برای این‌که دعا با ذهن است و رضا دارند. در این لحظه فضا را باز می‌کنند راضی هستند به آن اتفاقی که می‌افتد می‌دانند که این اتفاق



برای خلاصی آن‌هاست و از طرف قضا آمده، بنابراین قضا را نمی‌خواهند دفع کنند، فقط فضا را باز می‌کنند، صبر می‌کنند. پس بنابراین در قضا و اتفاقاتی که جان به‌وجود می‌آورد ذوقی می‌بینند، چرا؟ فضا را باز می‌کنند.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضااست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)

بنابراین این لحظه اتفاق می‌افتد ولی ما فضا را باز می‌کنیم ناله نمی‌کنیم، شکایت نمی‌کنیم، مقاومت نمی‌کنیم. پس بنابراین کفرشان می‌آید که از خدا بخواهند که از این قضا خلاصشان کند، فضا را باز می‌کنند، صبر می‌کنند. چرا؟ اطمینان دارند، حسن ظن دارند، می‌دانند که خداوند توطئه نکرده و بنابراین می‌خواهد رحمت کند. چالش‌های بزرگ زندگی برای ما پیش می‌آید، به این علت است که به حرف گوش نکردیم، فضاگشایی نکردیم، رحمت ایزدی را نپذیرفتیم.

الآن شما حسن ظن پیدا می‌کنید به قصد زندگی که زندگی، خداوند توطئه نکرده، نمی‌خواهد زندگی ما را خراب کند، می‌خواهد رحمت کند منتها ما نمی‌پذیریم، برای این‌که دائماً شکایت می‌کنیم، دائماً با من‌ذهنی‌مان و عقل ذهنی‌مان می‌خواهیم کارهایمان را حل و فصل کنیم. بنابراین این‌ها با ذهنشان نمی‌آیند جامه‌کبود بپوشند بگویند، عزا بگیرند، هر اتفاق بدی از نظر ذهنشان می‌افتد فضا را باز می‌کنند، هیچ شکایت نمی‌کنند.

همین‌طور:

گفت: ای یاران از آن دیوان نیم که ز لَاحَوْلِ ضعیف آید پیم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۸)

پی: بنیان، ارکان وجود

پس ما می‌گوییم ای یاران من آن دیوی نیستم، آن من‌ذهنی نیستم که یک چیز ترسناکی پیدا شد، پاهایم بلرزند. من فضا را باز می‌کنم، صبر می‌کنم. حسن‌ظنی دارم که خداوند می‌خواهد به من کمک کند. من چون سبب‌ساز را از یاد بردم با هشیاری جسمی‌ام، با اسباب‌ها می‌خواستم به هدف‌هایم برسم، اشتباه کردم. اشتباهم را رفع می‌کنم، شاید این دردها یا این چالش‌هایی که به من می‌آید از اشتباهات گذشته‌ام است.



و به نظر می‌آید که ما باید مدتی اشتباه نکنیم و عواقب اشتباهات گذشته را، هزینه‌هایش را بپردازیم، ولی دیگر مسئله نسازیم ان‌شالله. ولی بی‌مان هم ضعیف نشود یعنی این‌طوری نباشد که فضا را باز می‌کنیم همین‌که یک چیزی مهمی از طرف قضا آمد بترسیم و فضا را ببندیم، واکنش نشان بدهیم.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

یک لذت بی‌کرانه است این فضای گشوده‌شده، وحدت ما با زندگی، اما اساس زندگی بشر به شکایت است. ما یاد می‌گیریم شکایت نکنیم، رضا داشته باشیم وگرنه چرا ما دچار جفا می‌شویم؟ چرا زندگی به ما وفا نمی‌کند؟ بگویند تو از جنس من هستی، ما باید یک کاری کنیم او هر لحظه ما را راه بدهد از جنس خودش بکند. چرا جفا می‌کند؟ برای این‌که ما می‌کنیم، برای این‌که شکایت می‌کنیم، برای این‌که رضا نداریم، برای این‌که دعا می‌کنیم. دعا می‌کنیم بر حسب ذهن، می‌گوییم تقصیر توست، ما به خداوند می‌گوییم تقصیر توست بلد نیستی، این‌ها کارهای غلطی‌ست.

از گمان و از یقین بالاترم وز ملامت بر نمی‌گردد سَرَم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۶)

ما اگر از گمان و یقین ذهنی بالاتر برویم یعنی فضا را باز کنیم، از ملامت، چه ملامت زندگی باشد چه بیرون، ما سرمان بر نمی‌گردد. یعنی راهمان را گم نمی‌کنیم.

پس، ملامت ممکن است از بیرون بیاید ممکن است از طرف زندگی می‌آید که این را باید درست کنیم. ما درست می‌کنیم.

«...يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ...»
«...پیکار کنند در راه خدا و نترسند از سرزنش سرزنشگران...»
(قرآن کریم، سوره مائده [۵]، آیه ۵۴)

یکی از گرفتاری‌های ما ملامت‌های مردم است. سرزنش مردم است. اگر فضا را باز کنیم و حواسمان به مستی از آن طرف باشد و به موسیقی خداوند گوش بدهیم، دیگر حواسمان نمی‌رود به سرزنش سرزنشگران.



پا نَهَم گستاخ، چون خانه روم
پا نلرزانم، نه کورانه روم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۸)

شما باید فضا را باز کنید و شجاعانه قدم جلو بگذارید وقتی به سمت خانه یکتایی می‌روید و هیچ همانیدگی و هیچ دردی نباید جلوی شما را بگیرد. پی‌تان، پایتان نباید بلرزد. کورکورانه هم نباید برویم. فضا را باز کنیم، هشیارانه برویم.

این لحظه باید بدانیم که پایمان را کجا می‌گذاریم و این موقعی است که فضا را باز می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم.

می‌نَرَمَد شیر من از آتشت
می‌نَرَمَد پیل من از کرگدن

تو گل و من خار که پیوسته‌ایم
بی‌گل و بی‌خار نباشد چمن

من شب و تو ماه، به تو روشنم
جان شبی، دل ز شبم برمکن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

پس مولانا در این سه بیت غزل می‌گوید که من شیرم. کی شیرم؟ وقتی فضا را باز می‌کنم، تسلیم می‌شوم. من به دوتا آتش نیاز دارم. یکی آتش درد هشیارانه است، «می‌نرمَد شیر من از آتشت» وقتی فضا را باز می‌کنم، شیر می‌شوم، از جنس تو می‌شوم، از درد هشیارانه نمی‌ترسم، از آتش عشق هم نمی‌ترسم.

شما با دو چیز روبه‌رو هستید. یکی درد هشیارانه، اگر کشیدید، شادی زندگی می‌آید، برکت زندگی می‌آید. آن هم باید بتوانید هضم کنید. یعنی اگر رابطه‌تان با همسرتان، با بچه‌تان، با دوستان دارد خیلی زیبا می‌شود، اگر کارهایتان به آسانی انجام می‌شود، اگر مردم به شما لطمه نمی‌زنند، خودتان به خودتان لطمه نمی‌زنید، همه‌اش شاد هستید، نگویید اشکال دارد، هضم کنید. نگویید یک اتفاق بدی می‌خواهد بیفتد. چرا من این قدر شادم؟



چرا؟ برای این که من ذهنی ما را به غم عادت داده. وقتی شادی زندگی می آید، عشق زندگی می آید، ما نمی توانیم هضمش کنیم. شما باید هضمش کنید.

اشکالی دارد زندگی شما درست بشود؟ خانواده شما شاد باشد؟ شما با همسرتان، رابطه عالی داشته باشید؟ آرامش در خانه شما باشد؟ روابط بچه هایتان با هم خوب باشد؟ شما با بچه ها خوب باشید؟ کارتان در بیرون خوب پیش برود؟ روابطتان با مردم هم خوب باشد؟ اشکالی دارد؟

شیر من، از آتش تو، آتش عشق تو، از لطف تو، از برکتی که از تو می آید، نمی رمد. و من وقتی پیل می شوم، زندگی می شوم، به تو زنده می شوم، از کرگدن من ذهنی نمی ترسم، نمی رمد. مثل موسی که اژدها داشت، فیل کرگدن را هل می دهد و می برد و اژدهای شما، این کرگدن من ذهنی را می بلعد.

و می گوید که تو گل هستی من خار. به هم وصلیم. تو کامل هستی، من ناقص. من ذهنی من خار است می دانم، ولی در چمن، گل بی خار نیست.

پس شما نمی گوید که من، من ذهنی دارم و درد دارم، چقدر کوچک و حقیر هستم. نه، شما جزوی از خداوند هستید. و اگر اقرار کنید که، به قول مثنوی می گوید که «نیستی برگر تو آبله نیستی» که احتیاج به کار هست، شما می شوید کارگاه خداوند.

اگر قبول کنید که خار هستید، همانندگی دارید، درد دارید، فضا را باز کنید، تسلیم بشوید، می شوید کارگاه زندگی. و بعد می گوید که من شب هستم تو ماهی. تو هستی که شب را روشن می کنی. اصل من تو هستی. من با همانندگی ها شب هستم. ولی تو هم در من هستی که وقتی گشوده می شوی، این شب را روشن می کنی. جان شب تو هستی. دلت را، خودت را از دل من، از شب من بر مکن.

یعنی این ها را که می گوئیم، می گوئیم خیلی خوب، اگر دل من و جان من او است، پس فضا را باز کنم آن را بیاورم به ظهور! او که در من هست. و این خار من هم، یعنی گل و خار، به وسیله او تبدیل بشود.

می نرمد شیر من از آشت

می نرمد پیل من از کرگدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

این چند بیت را بخوانم:



شهرِ ما فردا پُر از شِکر شود
شِکرِ ارزان‌ست، ارزان‌تر شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

در شِکرِ غلطید ای حلواییان
همچو طوطی، کوریِ صفرایان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)

نیشکر کوبید، کار این است و بس
جان برافشانید یار اینست و بس
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰)

آیا زندگی شما پر از شکر بشود، شما می‌توانید هضم کنید؟ یا می‌گویید من به غم عادت دارم، به درد عادت دارم؟ باید به خودم و دیگران درد بدهم؟ اگر درد نباشد، من هول می‌شوم، نمی‌دانم چه شده انگار یک‌چیزی کم است.

یواش‌یواش شما باید بتوانید شادی را جذب کنید، با شادی اُنس بگیرید. ما آفریده شدیم برای شادی. این من‌ذهنی است که غم را به ما مسلط کرده و غم را مقدس کرده. ما کردیم. و این غم و درد من‌ذهنی هم که ما به هم‌دیگر نثار می‌کنیم و خودمان هم می‌کشیم، یک‌چیز تحمیلی است که ما خودمان به خودمان تحمیل کردیم. می‌گوید به‌تدریج که فضا باز می‌کنیم شهر ما، وقتی آدم‌ها همه به حضور دارند می‌رسند، پُر از شِکر خواهد بود، ما به هم‌دیگر شیرینی خواهیم داد. الآن شِکر دارد ارزان می‌شود، شیرینی‌های زندگی، کمک به هم‌دیگر، حمایت هم، صلح، آرامش، راه‌دادن به هم و درست کردن عوامل شادی و موفقیت به هم‌دیگر، ذوق زندگی، این‌ها ارزان است. ارزان‌تر هم خواهد شد به شرط این‌که بتوانیم جذبش کنیم.

و می‌گوید، ای حلواییان! ای انسان‌هایی که مرتب فضا باز می‌کنید، خداوند را می‌آورید به مرکزتان، شما حلوایی هستید. در شیرینی زندگی بغلتید مانند طوطی که علاقه‌مند به شیرینی است. علی‌رغم عدم تحمل صفرایان، یعنی من‌های ذهنی. و دائماً نیشکر بکوبید، شِکر درست کنید. یعنی فضا را باز کنید، همانندگی‌ها را بکوبید. خودتان را بیرون بیاورید و شادی را در جهان گسترش دهید. هشیاری را در جهان، بیداری را در جهان، گسترش دهید.



و جان ذهنی‌تان را برافشانید، برای این‌که این فضای گشوده‌شده در درون شما، همان یار است، غیر از این یار دیگری نیست.

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۴)

آذر: آتش، مجازاً درد هشیارانه

اگر از این چاه تنگ، می‌خواهی آزاد بشوی، ای برادر من! باید درد هشیارانه را بکشی، باید فضا را باز کنی، صبر کنی، شکر کنی. رضا داشته باشی و یک مدتی این درد را بکشی.

و یادمان باشد همین‌که درد هشیارانه می‌کشیم، هم‌زمان با آن یک شادی آزاد می‌شود. هشیاری که آزاد می‌شود. درست مثل این‌که از یک کسی رنجیدیم، می‌بخشیم یک دفعه شادی‌اش بروز می‌کند. این شادی را شما باید بتوانید اداره کنید و بیاورید به زندگی و شما به تدریج جلو می‌روید، خواهید دید که زندگی‌تان بی‌مسئله است، بی‌مانع هست.

شما حداقل از نظر خودتان بی‌دشمن هستید شما دشمنی ندارید. اصل این است که شما دشمن نداشته باشید. دشمن‌کام نباشید. مردم را دشمن نبینید. دشمنی نکنید. مسئله برای مردم درست نکنید. مانع درست نکنید. و اگر دیدید این‌طوری است، این زندگی را بپذیرید، فضا را باز کنید و اشکالی ندارد که زندگی شما خیلی خوب بشود و خوب خواهد شد، با این کار.

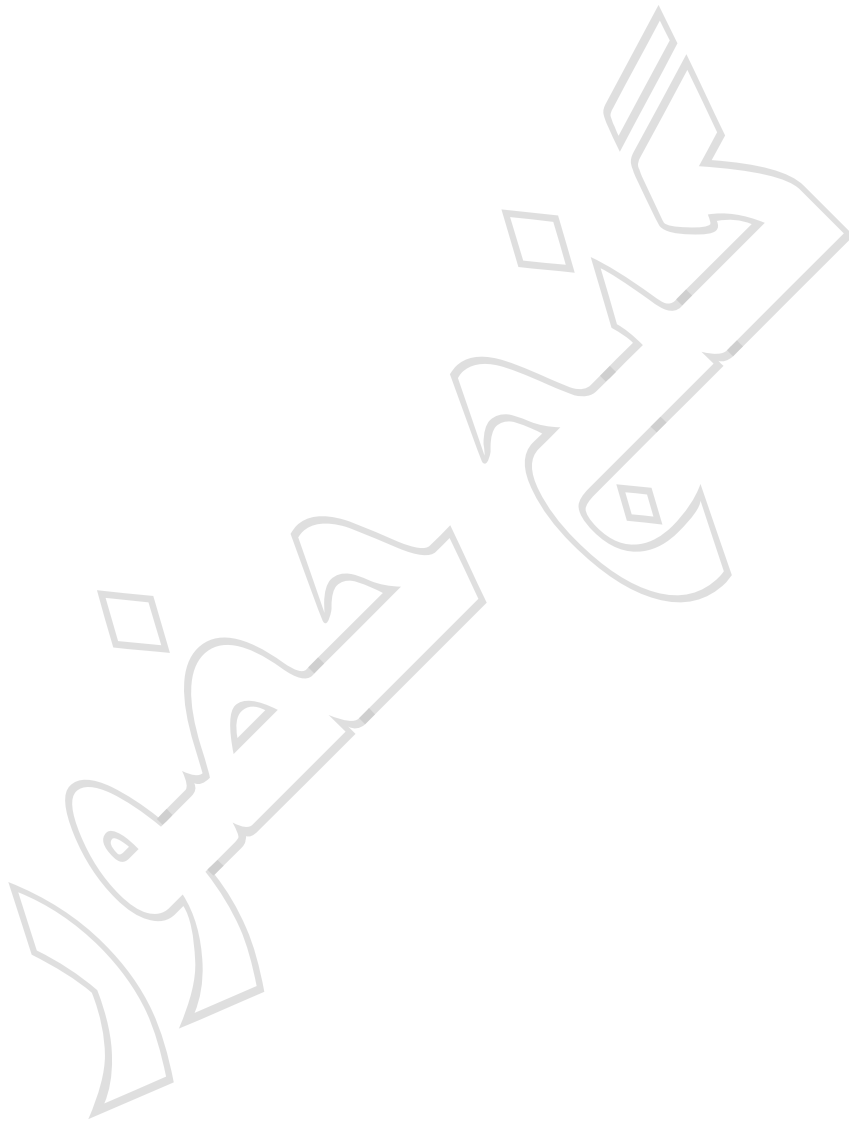
این را مرتب می‌گویم گفت که شیر من از آتش، از شیرینی‌ات، نمی‌رمد. پس نمی‌زند. می‌پذیرد. همین‌که فضا را باز می‌کنید، باید شادی‌ها را در زندگی‌تان جا بدهید و بگویید طبیعی است.

من اگر شادم، حق من است. من اگر موفقم، حق من است. من به دیگران کمک می‌کنم کاری ندارم دیگران کمک نمی‌کنند، من می‌کنم. چون هرچه کمک می‌کنم زندگی به من بیشتر کمک می‌کند. این‌که جبران می‌کنند یا نمی‌کنند، مردم قانون جبران را بلد نیستند. ولی خداوند بلد است. هرچه من می‌بخشم از آن‌ور می‌آید.



شما گفت سرتان باید به آن طرف گرم بشود. سرتان را باید آنجا بگذارید. سرتان را نیاورید به بیرون؛ چون بیرون بیاورید، تحت تاثیر بیرون قرار می‌گیرد، دچار سبب می‌شویم. دچار سبب بشویم، برمی‌گردیم به ذهن. از رحمت ایزدی محروم می‌شوید.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆





همین‌طور که ملاحظه فرمودید در این بیتِ غزل مولانا گفت که،

تو گل و من خار که پیوسته‌ایم بی‌گل و بی‌خار نباشد چمن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

و این‌که زندگی را، خداوند را، به گل تشبیه می‌کند و ما را به خار، و می‌گوید که ما به هم پیوسته هستیم، من هم از جنس تو هستم، منتها خار هستم.

این بیت یعنی این‌که ما اقرار کنیم که ما من‌ذهنی داریم و خاصیت‌های من‌ذهنی را بشناسیم. من‌ذهنی که در این‌جا زیر عنوان خار آمده خودش را گل می‌داند و خاصیت‌هایی نشان می‌دهد که زینده یک خار نیست.

بنابراین در ابیات آینده، مولانا اشاره می‌کند به این‌که درست است که ما از جنس او هستیم، کما این‌که در بیت زیر که می‌گوید: «من شب و تو ماه، به تو روشنم»، یعنی من الان من‌ذهنی دارم، در ذهن هستم، در شب هستم، و تو ماه من هستی و تو نباشی من تاریک هستم. جان من تو هستی.

خوب این‌جور ابیات اشاره می‌کنند به توجه ما به این‌که من‌ذهنی خاصیت‌هایی دارد که ما آن را بروز می‌دهیم، از جمله خاصیت‌های دیده شدن و بهترین عقل را داشتن، بهتر از دیگران بودن، تسلیم نبودن، و بالا آمدن ما به عنوان یک موجود ذهنی هیجانی که دارای عقل است. و عقلش کافی است و زندگی را در همانیدگی‌ها دانستن و از یک خداوند ذهنی همانیدگی خواستن و آبروی مصنوعی داشتن، این آبروی مصنوعی را صد من کردن، خم نشدن، حالا ما تکه‌تکه در درس‌های گنج حضور خاصیت‌های من‌ذهنی را می‌شناسیم.

خاصیتی که در این‌جا هست و شما باید توجه کنید اگر ما به عنوان خار خودمان را کوچک بدانیم و ناقص بدانیم می‌شویم کارگاه زندگی، اگر بلند نشویم بگویم عاقل هستیم، بهتر از دیگران هستیم، چون برای بهتر از دیگران بودن یک من باید باشد این من می‌خواهد هرچه بزرگ‌تر جلوه کند. اگر این کار را نکنیم و بعضی از حزم‌ها را از ابیات مختلفی که همین الان می‌خوانم یاد بگیریم، به ما کمک می‌کند که ما هرچه بیشتر خودمان را در معرض اثرات سازنده زندگی قرار بدهیم. بنابراین کارگاه او بشویم، هرچقدر هم در من‌ذهنی خار باشیم، درد داشته باشیم، اگر اقرار کنیم، بهترین کارگاه خداوند می‌شویم، یعنی به نقصمان اعتراف می‌کنیم، منتها اشکال ما این است که به نقص اعتراف نمی‌کنیم می‌گوییم می‌دانیم، مرتب این‌ها را تکرار می‌کنیم که انسان من‌ذهنی می‌گوید می‌دانم. ولی مرتب دانستن‌هایش او را به بن‌بست می‌رساند.



و القاء می‌کند که ندان، ندان. و می‌گوید که، «مدانید که چونید، مدانید که چندید»، یعنی به وسیله ذهن‌تان خودتان را اندازه نگیرید، چون شما از جنس من هستید. فقط همین قدر اعتراف کنید که نمی‌دانید، نمی‌توانید و زندگی را از من بخواهید، از همانیدگی‌ها نخواهید. از من همانیدگی‌ها را نخواهید، من را بخواهید. و همین‌طور می‌خوانم ابیات را کمک خواهند کرد.

سهل شیری دان که صف‌ها بشکند

شیر آن است آن که خود را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹)

من ذهنی با صد من آهن به عنوان آبروی مصنوعی خودش را نمی‌شکند، کوچک نمی‌کند، نمی‌گوید اشتباه کردم، می‌بینید که ما به عنوان من ذهنی به اشتباهات گذشته‌مان اعتراف نمی‌کنیم، یا گردن دیگران می‌اندازیم یا می‌گوییم قضا بوده، درحالی‌که همه اشتباهات خودمان بوده. یک خاصیتی که می‌توانیم از قسمت حضورمان یاد بگیریم، یا از مولانا یاد بگیریم این است که ما به اشتباهات گذشته‌مان اقرار کنیم و بگوییم که تمام بلاها را خودم سر خودم آوردم. و الآن خودم را در معرض قضا و کن‌فکان و دانش ایزدی قرار می‌دهم و می‌گویم نمی‌دانم و خودم را می‌شکنم. این‌که یک نفر من ذهنی دارد و حیثیت بدلی صد منی دارد و صف‌ها را می‌شکند، یعنی در بیرون قوی است به عنوان من ذهنی، خشمگین می‌شود و صف‌ها را می‌شکند، این شرط نیست. این اصلاً خاصیت خوبی نیست. بلکه شیر آن است که، نمی‌توانیم بگوییم این شیر است. شیر آن است که فضا را باز کند و اقرار کند که اشکال دارد. شما باید اقرار کنید که به عنوان خار اشکال دارید.

تا هیچ سست پایی، در کوی تو نیاید

پیش تو شیر آید، شیری و شیرزادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

سست پا: ناتوان، عاجز، زمین‌گیر

این بیت را داشتیم. ما می‌دانیم سست پا، یعنی من ذهنی که همین خاصیت‌هایی را که شمردم دارد به کوی خداوند نمی‌تواند برود. امروز می‌گوید که من آدم کوی تو، در خانه تو، این‌جا خانه امنیت است، از این‌جا بیرون نمی‌روم، ولی اول باید برسیم به آن‌جا. ما شرایط رفتن به آن‌جا را برای خودمان باید فراهم کنیم، که نمی‌کنیم. برای فراهم کردن، از خیلی از رفتارها طبق گفته مولانا باید پرهیز کنیم.



می‌گوید پیش تو شیر می‌آید، شیر یعنی باید فضا را باز کنم، از جنس زندگی بشوم، شیر بشوم و شیرزاده یعنی از جنس تو بشوم، زاده تو بشوم که بتوانم بیایم. درست است؟ اول باید شما ببینید که آنجا هستید یا نه؟ برای آنجا بودن با ذهنتان اندازه نگیرید، آنجا بودن، علائم بیرونی آن همین سامان زندگی است.

برای همین عرض می‌کردم یکی از خاصیت‌هایش این است که شما به اندازه کافی شادی را در زندگی‌تان جا می‌دهید؟ خوشبختی را به خودتان روا می‌دارید؟ آرامش داشته باشید اشکالی ندارد، یا اشکال دارد؟

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش ور نه پیلی، در پی تبدیل باش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

آیس: ناامید

این‌ها را خواندیم امروز. ناامید نباید بشویم، اگر شیر و شیرزاده نیستیم. یعنی اگر خار هستیم، ولی نمی‌توانیم اعتراف کنیم که خار هستیم و خودمان کردیم، هنوز باید امیدوار باشیم و فضا را باز کنیم، از جنس زندگی یعنی پیل بشویم. اگر پیل نیستیم، در پی تبدیل باشیم.

در پی تبدیل بودن، دیگر امروز همه را خواندیم. گفتیم که بیرونی‌ها می‌خواهند صدتا در هم باشد، بشکنند، نگذارند مارا، ولی مسئولیت پرهیز و حفظ خودمان، و این‌که در روی زمین با هون راه برویم و با وجود مزاحمت‌های بیرونی که من‌های ذهنی می‌کنند، از هون، از افتادگی برخوردار بشویم، از تسلیم برخوردار بشویم و از عنایت زندگی برخوردار بشویم، این انتخاب خودمان است وظیفه خودمان است. باید در پی تبدیل باشیم.

سؤال کنید از خودتان که آیا در پی تبدیل هستید، یا در پی نمایش خودتان، ما هم بالاخره کسی هستیم، باید خودمان را نشان بدهیم، ما را هم باید به حساب بیاورند؟ شما از جنس زندگی بشوید، یعنی تبدیل بشوید و از جنس پیل بشوید، به حساب خواهید آمد. برای این‌که فکرهای شما آن موقع سازنده می‌شود. مولانا لزومی ندارد بگوید من را به حساب بیاورید، به حساب می‌آید.

تو گل و من خار که پیوسته‌ایم بی‌گل و بی‌خار نباشد چمن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)



پس می‌گوید تو گل هستی و من خار، به هم پیوسته هستیم، از جنس هم. چطور شده تو گل هستی و من خار شدم؟ برای این‌که من من‌ذهنی دارم. باید هرچه زودتر از من‌ذهنی بیرون می‌رفتم، جامعه خبر از این ندارد، فکر می‌کند این خار را باید نگه دارد، درد ایجاد کند. ولی این‌که تو گل باشی، من خار اشکال ندارد. نه من به خودم ایراد می‌گیرم، نه بر تو.

و الآن با اعتراف به این‌که گل هستم، بالاخره نهایتاً گل هستم ولی الآن خار هستم باید کارگاه تو بشوم. تو را به‌عنوان عدم بیاورم مرکز، تو روی من کار کنی و این را هم می‌فهمم که در زندگی، در واقع نور و سایه باهم هستند.

اگر من جسم دارم، باید داشته باشم. برای این‌که تو می‌خواهی من جسم داشته باشم، در من به خودت زنده بشوی و از طریق من خودت را بیان کنی.

سایه و نور بایَدَت، هر دو بهم، ز من شِنو سَر بِنه و دراز شو پیش درختِ اِتَّقُوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۵)

اِتَّقُوا: پرهیز کنید، بترسید، تقوا پیشه کنید.

حالا من هم نور هستم هم سایه، و الآن شناخته‌ام که زیر درخت پرهیز باید بخوابم. می‌توانم تن داشته باشم، می‌توانم خواسته داشته باشم، ولی دائماً باید فضا را باز کنم و تو به من بگویی که از چه جنسی هستم و از چه باید پرهیز کنم.

کافی است که ما فضا را باز کنیم و به عقل او مجهز بشویم، بفهمیم که از چه چیزی باید پرهیز کنیم. و آسوده زیر درخت پرهیز، اِتَّقُوا که آن خاصیت، آن جنس دارد بخوابیم. برای همین عرض می‌کنم که ما نمی‌توانیم من‌ذهنی را نگه داریم و امیدوار باشیم که این هشیاری جسمی ما را به یک‌جایی خواهد رساند.

این من‌ذهنی توازن را بلد نیست. نمی‌تواند ما را اداره کند. ما خلق نشدیم که با هشیاری جسمی اداره بشویم.

مرتب می‌خواهیم این مطلب را در این برنامه جا بیندازیم و شما اگر واقعاً قبول کنید که هشیاری جسمی برای اداره شما و سامان‌بخشی به شما، بهتر کردن زندگی شما کافی نیست، به جمع نگاه نمی‌کنید. روی خودتان کار می‌کنید و در پی تبدیل خواهید بود. همین بیتی که الآن دیدیم: «ور نه پیلی، در پی تبدیل باش». شما واقعاً در



پی تبدیل هستید؟ یک عده‌ای دائماً برای وضعیت خودشان، عوامل گذشته، خانواده، کسان دیگر را، دارند ملامت می‌کنند.

ناامید هم هستند. آیس یعنی ناامید، در واقع یکی از علائم من‌ذهنی است. علائم بیماری است. واضح است که ما ناامید می‌شویم. چرا؟ حداکثر کوششمان را می‌کنیم، به جایی نمی‌رسیم. مولانا بی‌جهت نمی‌گوید: «**لیک تو آیس مشو**». برای این که ما آیس می‌شویم.

شما هم حتماً آیس بوده‌اید. الآن با این آموزش مولانا، یک نوری یواش‌یواش در زندگی‌تان دارد پدید می‌آید. ولی الآن این ابیات را می‌خوانیم که ان‌شاءالله شما هم بنویسید، حفظ کنید و ببینید که کی شما کارگاه خداوند می‌شوید؟

این مرحله من‌ذهنی، خار هست. ولی ما این‌قدر عقل داریم که انتخاب کنیم خیلی از خاصیت‌های شناخته شده من‌ذهنی را وقتی می‌آید، بگوییم «**اتَّقُوا**»، نیا بالا. پرهیز کن. مثلاً خشمگین می‌شویم. مثلاً پیش می‌آید که می‌خواهیم به کسی نصیحت کنیم. می‌خواهیم در زندگی یکی دیگر دخالت کنیم، کسی را تغییر بدهیم و خیلی چیزهای دیگر. در این صورت ما خار هستیم ولی کارگاه نیستیم.

**چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم، تا بر این بحر ایستی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۶)

**چونکه اصل کارگاه آن نیستی‌ست
که خلا و بی‌نشان است و تهی‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۷)

**جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

انکسار: شکسته‌شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

انکسار یعنی شکسته شدن، شکستگی



لاجرم استاد استادان صمد

کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون ترست کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

صمد: بی نیاز

معنی‌اش این است که شما به خار بودن باید اقرار کنید و دائماً به اصطلاح از نظر مقدار و بالا آمدن به عنوان من‌ذهنی، صفر بشوید. پس ما می‌توانیم کارگاه زندگی بشویم. می‌گوید وقتی شرح بحر نیستی را شنیدی، پس دائم بکوش که با مرکز عدم و با فضاگشایی در این بحر ایستی.

بحر نیستی، بحر یکتایی است. آغوش خداوند است. با فضاگشایی درست است که خار هستی، ناقص هستی، ولی با مرکز عدم در این بحر باش. برای این که اصل کارگاه، آن نیستی هست. یعنی به محض این که فضا را باز می‌کنید و نمی‌گذارید من‌ذهنی خاصیت‌هایش را بروز بدهد، شما کارگاه خداوند می‌شوید که می‌گوید این خلأ هست. این خالی هست، بی‌نشان است و تهی است، یعنی فضای گشوده شده.

می‌گوید همه استادان، برای اظهار کارشان، یک نقصی را می‌جویند. مثلاً یک دکتر باید مریض را درست کند، معالجه کند. یک نجار باید از یک کُنده درخت یک صندلی درست کند، میز درست کند.

پس آدم هم باید جای انکسار باشد. ولی من‌ذهنی خم نمی‌شود. یعنی شما باید خودتان را خم کنید و بشکنید. خیلی از چیزهایی را که تا حالا گفتیم به اصطلاح به عنوان من‌ذهنی، می‌دانم، باید ندانید. بلند نشوید. فضا را باز کنید. ساکت باشید. انصتوا. از خیلی از کارها پرهیز کنید. اتقوا.

و امروز بود که این آدم‌ها مثل خار یا مین هستند. در خارزار شما پابرهنه می‌روید، حتماً مواظب هستید که خار من‌های ذهنی به پایتان نرود. خیلی از ما مواظب نیستیم. یعنی این‌ها را باید رعایت کنیم. بعد، پس انکسار یعنی خضوع و فروتنی.



بعد آن موقع، خداوند که استاد استادان است، صمد یعنی بی‌نیاز، که یکی از نام‌های خداوند است، کارگاهش خار بودن ماست. به شرط این‌که اقرار کنیم که خار هستیم. گل نیستیم. و هر جا، هم به صورت فردی، هم به صورت جمعی، این نیستی بیشتر است، یعنی این انکسار، فروتنی و من‌ذهنی خیلی نمی‌آید بالا، و ما با اِتِّقوا، جلوی‌ش را گرفته‌ایم، مواظبیم، در این صورت خداوند آن‌جا، بیشتر می‌تواند کار کند. پس شما فرداً حواستان باید روی خودتان باشد که ببینید که آیا کارگاه خداوند هستید یا نه؟

به محض این‌که فضا را باز می‌کنید، مرکز، عدم می‌شود، ذهن خاموش می‌شود، شما کارگاه خداوند می‌شوید. اگر ذهن دائماً حرف بزند و احتمالاً بعضی از رفتارهای مخرب خودش مثل نالیدن، شکایت کردن، مقایسه کردن، حسادت کردن، عیب گرفتن و درد ایجاد کردن، ناراحت شدن برای این‌که دیگران موفق می‌شوند، خیلی از خاصیت‌های من‌ذهنی مثل تنگ‌نظری، بله و میل به کم‌یابی و محدودیت، این‌ها کارگاه را فلج می‌کند.

به دقت این بیت‌ها را بخوانید و خودتان را کارگاه خداوند بکنید. و این ابیات:

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد
هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آب رحمت بایدت، رو پست شو
وانگهان خور خمرِ رحمت مست شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

رحمت اندر رحمت آمد تا به سَر
بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

خمر: شراب
فرو مآ: قناعت نکن

پس هر کجا می‌گوید درد باشد، یعنی شما اگر من‌ذهنی دارید، مقدار زیادی درد دارید، مثل رنجش و خشم و کینه و حسادت و این‌ها، اگر اقرار کنید که درد دارید و کارگاه بشوید، دواي خداوند می‌آید آن‌جا. کارگاهش می‌آید آن‌جا.



و می‌گوید هر جا پستی هست، انسان‌ها خودشان را «لا» می‌کنند، من ذهنی را بیکار می‌کنند، خاموش می‌شوند، فروتنی می‌کنند، آب آن طرف می‌رود، آب زندگی. می‌گوید اگر آب رحمت خداوند می‌خواهی، برو پست شو. خوب پست شدن برای من ذهنی در مقام مقایسه با دیگران بسیار سنگین است. درد هشیارانه می‌خواهد و نباید پیرو جمع بشوید.

توجه می‌کنید که جمع خاصیت‌های من ذهنی را نشان می‌دهند. اگر کسی از جمع تقلید می‌کند، که بیشتر مردم می‌کنند، برای این که می‌ترسند از جمع تقلید نکنند، در این صورت آب رحمت به طرف آن‌ها نمی‌رود. یعنی کارگاه خداوند نمی‌شوند. اگر شما بدانید که این من ذهنی و عقلش کار نمی‌کند، خوب اقرار می‌کنید که بی‌عقلم. خداوند به شما عقل می‌دهد.

آب رحمت بایدت، رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت مست شو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

خمر یعنی شراب. شراب رحمت را بخور مست شو. می‌گوید که این زندگی یا خداوند، رحمت اندر رحمت است. این لحظه رحمت، لحظه بعد رحمت، لحظه بعد رحمت، به شرط این که تو کارگاه باقی بمانی.

وقتی پستی، پستی یعنی مثبت است در این جا، کوچکی، من ذهنی کوچک داری، یا با اتقوا کوچک می‌کنی، با انصوا کوچک می‌کنی، با صبر و سؤال نکردن و دخالت نکردن خودت را کوچک نگه می‌داری، «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، این رحمت را می‌گیری. و قناعت نکن به یک رحمت، به یک مورد. یعنی مرتب این آب رحمت باید به تو برسد. بله و این بیت خوب که می‌بینید از دفتر اول هست. می‌گوید:

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

موضوع چه بود؟ موضوع این بود که گفت، تو گلی من خار. آیا زندگی می‌خواهد همیشه ما خار بمانیم؟ درد داشته باشیم؟ نه! چه کسی این را خار نگه می‌دارد؟ رفتار ما به صورت من ذهنی، نه به صورت زندگی. خداوند چه می‌خواهد؟ می‌خواهد این خار را هم گل کند. منتها این گل در جسم است، آن گل یک جای دیگر است. این



گل درون آن گل مثل یک خورشید می درخشد. اگر من ذهنی داشته باشم، نمی تواند برود آنجا، اگر درد داشته باشد نمی تواند برود آنجا.

اگر بگویم من وجود دارم، نمی تواند برود آنجا. الآن اصلاً باید بگویم وجود ندارم. این من ذهنی توهم است. نه به ذهن، عملاً با فضاگشایی. عرض کردم داریم صحبت می کنیم که الآن دوتا ابزار داریم، یکی ابزار من ذهنی است، یکی فضاگشایی. شما الآن اگر بدانید، ابزار من ذهنی کار نمی کند، اصلاً به آن دست نمی زنید. یک ابزاری دارم کار نمی کند! پس اصلاً بگذار کنار.

آن یکی ابزار که ما را کارگاه می کند، نیستی است. اعتراف به نقص است و اعتراف به نقص با ذهن کافی نیست. نمی شود ما بگوییم که: بله، بله، من ناقصم، از من ناقص تر کسی نیست! لحظه بعد به صورت یک آدم کامل، منتها کامل توهمی بلند شویم. توجه می کنید؟

«آینه هستی چه باشد؟ نیستی». می گوید آینه هستی، یعنی آینه خداوند چه کسی است؟ کسی که می گوید نیستم، نقص دارم، کامل نیستم. برای همین می گوید که «نیستی بر»، بگو بلد نیستم، بگو وجود ندارم، بگو من ذهنی مهم نیست اگر ابله نیستی! اگر ابله، که بلند شو به عنوان من ذهنی. که ما بلند می شویم به عنوان من ذهنی.

نیستی و نقص، هرجایی که خاست

آینه خوبی جمله پیشه هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴)

می گوید که هر جا که یک نقصی وجود دارد، انسان هایی که پیشه ور هستند، آنجا می روند. دکتر کجا می رود؟ می رود بیمارستان. مریض ها را می آورند آنجا، چون مریض هستند، نقص دارند. نجار کجا می رود؟ می رود یک چوب می خرد که شکل خاصی ندارد، می آید می بُرد، میز درست می کند. پس این استادان می روند جایی که نقص است. خداوند که استاد استادان هست کجا می رود؟ جایی که نقص هست.

ولی اگر شما خار هستید، می گوید من گل هستم، بهتر از من هم گل نمی شود و این را به معرض نمایش می گذارید، حقیقتاً آن هستید، جنس شما آن است، نه دیگر، شما کارگاه نیستید. یعنی خداوند استادی اش را در شما نشان نمی تواند بدهد، برای این که شما نمی خواهید. می گوید من کامل هستم دیگر، ناقص نیستم.



ولی الآن فهمیدیم که این من‌ذهنی خار است. و همین‌طور ما نقص خودمان را باید بشناسیم و چجوری بشناسیم؟ بگوییم که من یک من توهمی دارم که توهم است. یک عقلی دارد که کار نمی‌کند، هم در فرد، هم در جمع. من باید عقل دیگری پیدا کنم، پس نقص خودم را شناختم. پس می‌آییم به این بیت که:

هرکه نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دو اسبه تاخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

علتی بتر ز پندار کنال
نیست اندر جان تو ای ذوالدلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

و این بیت‌ها را شاید ده‌ها مرتبه خواندیم و در این غزل هم می‌خوانیم، که بلکه شما خودتان را کارگاه خداوند بکنید، بلکه شکایت نکنید.

خوب، اگر کسی حقیقتاً اعتراف کند که بلاهایی که سرش آمده، سر این بوده که خودش را کامل دانسته، فکر کرده عقلش واقعاً عقل است، اشتباه کرده، از عقل زندگی استفاده نکرده، می‌فهمد که ناقص بوده. پس نقص خودش را می‌پذیرد، می‌گوید عقل من کار نمی‌کند. یک عقل دیگری می‌خواهم. پس نقصم را شناختم. من یک من‌ذهنی دارم که عقلش ناقص است، عقل چیزها است. بنابراین عجله می‌کنم در تبدیل، کار می‌کنم، طلب دارم. این دفعه طلبم، واقعاً طلب است، واقعاً دیگر می‌خواهم.

خوب، شما یک وسیله نقلیه دارید، می‌خواهید از یک شهری بروید یک شهر دیگر. این وسیله نقلیه خراب شده و درست هم نمی‌شود. خوب، دست از این وسیله نقلیه می‌کشید. می‌گویید بروم یک چیز دیگر پیدا کنم. این عقل ما هم همین است. دست از آن نمی‌کشیم، می‌گوییم بالاخره این کار می‌کند، کار نمی‌کند.



می‌گوید به این دلیل به‌سوی خداوند نمی‌پرد که این عقل شما خودش را کامل می‌داند. اما مرضی بدتر از پندار کمال که من کاملم در جهان وجود ندارد. در انسان مرضی بدتر از این که خودش را کامل کند، ندارد و این پندار کمال ما را از آینه‌ی خداوند بودن و کارگاه خداوند بودن محروم کرده. و اگر ما خودمان را کارگاه خداوند نکنیم، هم به‌صورت فردی، هم به‌صورت جمعی نمی‌توانیم نجات پیدا کنیم.

ما می‌گوییم یک نفر بیاید فیلسوف باشد، کتاب بنویسد، ما این را بخوانیم زندگی‌مان درست بشود، نمی‌شود. چون او عقل من‌ذهنی‌اش را می‌گذارد آن‌جا. عقل من‌ذهنی، آن هم مثل عقل من، کار نمی‌کند.

ما خلق شدیم که لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کنیم، آفریننده باشیم. تا آفریننده نشویم، نمی‌فهمیم که زندگی با عقل بی‌نهایت خودش برای اتفاق این لحظه یک فکری می‌اندیشد. من با من‌ذهنی‌ام نمی‌توانم. هرچقدر هم عاقل باشم، عقلم نمی‌رسد. توجه می‌کنید؟ پس:

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸)

ما باید این بیت را عمل کنیم. ما گلزار او را دیدیم. بعد، ما در آلت، خداوند را دیده‌ایم. اما مثل خارِ گل روییده‌ایم. حالا این خار، یعنی من‌ذهنی ما در عشق او باید بسوزد اگر شما فضا را باز کنید، با او یکی بشوید، مرکز را عدم کنید. و گلستان را که باز می‌شوید، گلستان کی باز می‌شود؟ وقتی مرکزتان تماماً خالی می‌شود، هیچ همانندگی در مرکز شما نماند، گل شما کامل می‌شود. آن موقع نثار زندگی می‌شود، او از این گل استفاده می‌کند. پس شما باید خار من‌ذهنی را با کارگاه زندگی شدن که این دست شماست، باید به گل تبدیل کنید و گل را هم نثار خداوند کنید. والسلام.

شمع تو پروانه‌ی جانم بسوخت
سرِ پیِ شکرانه نهم بر لگن

جان من و جان تو هر دو یکی‌ست
گشته یکی جان پنهان در دو تن



جان من و تو چو یکی آفتاب روشن ازو گشته هزار انجمن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸)

خوب دیگر، می‌گوید فضا را باز کردم، شمع تو، شمع عشق تو، جان من ذهنی من را سوخت. ناراحتی؟! نه، سرم را، سر تسلیمم را به شکرانه به لگن می‌نهم. لگن، درواقع حباب شمع است و مثل این‌که هر واسطه‌ای است که بین من و تو هست. پس من سرم را، سر تسلیمم را گذاشتم زمین و دیگر عقل ندارم، سرسپرده تو شدم.

اما شمع تو پروانه جانم را سوخت، آیا شکر می‌کنم یا می‌نالیم؟ نه، در تمام مدت که کوچک می‌شدم، فنا می‌شدم، شکر می‌کردم. صبر می‌کردم، شکر می‌کردم. صبر می‌کردم، شکر می‌کردم، داشتم عاقل‌تر می‌شدم، زنده‌تر می‌شدم. بعد متوجه شدم که جان من و جان تو، هردو یکی است. یک جان هستیم. منتها من جسم دارم، در این جهان هستم، فعلاً. تو در من به خودت زنده هستی. خودت هم که خودتی. ما هردو یک جان هستیم در دو تن. اما وقتی جان من و تو یکی می‌شود، این را من عملاً حس می‌کنم که من ذهنی‌ام صفر شد و من و تو یکی شدیم، من مثل آفتاب، تمام کائنات را روشن می‌کنم.

«جان من و تو چو یکی آفتاب»، مانند یک آفتاب، تمام انجمن‌ها را، تمام جمع‌ها را، جمع انسان‌ها را، جمع حیوانات و جمع نباتات و چیزهای دیگر را روشن می‌کنم، یعنی ما شمع این کائنات می‌شویم، خورشید این کائنات می‌شویم. تمام باشندگان به نور ما احتیاج دارند. این همین عشق است و این هدیه به ما داده شده، متأسفانه ما جاهل و ستمکار شدیم. ما قدر خودمان را ندانستیم.

پس همین الآن هم، این ابیات را می‌خوانم که می‌گوید اگر اجازه بدهم، تو با همین تجلی خود در من و کار در کارگاه من، در من به صورت یک آفتاب ظهور می‌کنی.

جان من و تو چو یکی آفتاب روشن ازو گشته هزار انجمن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

این بیت را داریم:



جان من و جان تو، گویی که یکی بوده‌ست سوگند بدین یک جان، کز غیر تو بیزارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵۸)

اولین احساس این‌که جان من و جان او یکی است، این است که از همانیدگی‌ها بیزار بشویم. که پس از یک مدتی فضاگشایی متوجه می‌شویم که وقتی همانیدگی می‌آید به مرکز ما، ما این موهبت را، این برکت را از دست می‌دهیم، بنابراین بیزار می‌شویم از همانیدگی‌های مادی.

و برای همین بیت دوباره:

جان من و تو چو یکی آفتاب روشن ازو گشته هزار انجمن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

ابیاتی داریم که برایتان می‌خوانیم.

جان مرا از تن من باز خر تا برهد جان من از ننگ من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۷)

خوب، جان اصلی من را از من ذهنی‌ام دوباره بخر. این بیت نشان می‌دهد که ما باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم تا زندگی به ما کمک کند که جان اصلی ما، جان زنده زندگی ما از من ذهنی گرفته بشود، بازخریده بشود تا جان من که این‌همه خردمند است، عقل تو را دارد از ننگ داشتن یک من ذهنی برهد.

این بیت نشان می‌دهد که واقعاً مایه ننگ انسان است که در توهم زندگی کند، در گذشته و آینده زندگی کند. یک من ذهنی توهمی داشته باشد، من اصلی که مثل خورشید نور می‌اندازد و با او یکی است، به آن زنده نشود، شکر نکند.

شکر نکند یعنی چه؟ یعنی این امکان را استفاده نکند. یک کسی دوتا ابزار دارد برای انتقال خودش: یکی ابزاری است که خراب شده، یکی هم شبیه هواپیما است که خیلی پر قدرت است و انسان این هواپیما یا هر وسیله نقلیه بسیار سریع را بگذارد کنار، از این وسیله نقلیه خراب‌شده که درست هم نمی‌شود، هی بخواهد از آن استفاده



کند، این درست نیست، این نشان می‌دهد که عقلش نمی‌رسد، منتها کدام عقلش نمی‌رسد؟ عقل من ذهنی‌اش نمی‌رسد.

ما برای خارج شدن از توهم جنس من ذهنی باید هی فضاگشایی کنیم یا تسلیم بشویم، که بتوانیم با یک عینک دیگری هم نگاه کنیم، وگرنه اگر اصلاً عینکمان را درنیاوریم، مرتب این حرف‌ها را می‌شنویم، ولی روی ما کار نمی‌کند. اگر ما با یک عینک دیگر، چشم دیگر، نتوانیم ببینیم در ذهن خواهیم ماند.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتِي، فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حَفْنه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹)

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید، چون جَست از کَمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

حَفْنه: مشتی از گندم و جو و نظیر آن
کَمین: نهانگاه، کَمینگاه

این بیت نشان می‌دهد که فتنه «ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتِي» یا «إِذْ رَمَيْتَ» اگر مقاومت نکنیم، خرمن ذهن را می‌سوزاند و ما را از ذهن آزاد می‌کند.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتِي، فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حَفْنه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹)

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)



ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید، چون جست از کمین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

حَفَنَه: مِشتی از گندم و جو و نظیر آن
کَمین: نهانگاه، کمینگاه

«مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.»

«ای پیامبر، تو تیر نپراندی آنگاه که تیر پراندی بلکه این خدا بود که تیر (به سوی مشرکان) پراند.»
(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

می‌گوید که این آیه که ما بارها خواندیم: «مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.» یعنی خداوند از طریق ما تیر می‌اندازد وقتی فضاگشایی می‌کنیم، البته ترجمه کرده‌اند:

«ای پیامبر، تو تیر نپراندی، آنگاه که تیر پراندی، بلکه این خدا بود که تیر به سوی مشرکان) پراند.»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

و در این‌جا از این آیه مولانا استفاده می‌کند، می‌گوید که اگر شما مرکز را عدم کنید، مقاومت را صفر کنید، خداوند از طریق شما فکر و عمل بکند، این فکر و عمل او به اصطلاح آشوب می‌اندازد در پارکِ ذهنی شما که چیده‌اید و صد هزاران خرمن در یک مِشت گندم یعنی در ذهن، یعنی چیزِ کوچک، جمع شده، یعنی یک بی‌نهایت داخل یک محدودیت که ذهن باشد جمع شده و این را فتنه خداوند یا آشوب او به اصطلاح به هم می‌ریزد اگر ما بگذاریم و این آفتاب که آفتاب وجود ماست وقتی از ذهن می‌آییم بیرون، این آفتاب بالا می‌آید، طلوع می‌کند.

«آفتابی در یکی ذره نهان» یعنی ما یک آفتابِ بزرگی هستیم که در ذره ذهن نهان هستیم، ناگهان در اثر عدم کردن مرکز و کار خداوند روی ما، این ذره یعنی ذهن، دهانش را باز می‌کند و ما از آن‌جا می‌آییم بیرون. اگر بیاییم بیرون، چون اندازه ما بی‌نهایت است، افلاک و زمین ذره ذره می‌شود، یعنی ما بی‌نهایتیم، تمام کائنات را در بر می‌گیریم.

«پیش آن خورشید، چون جست از کمین»، یعنی ما اگر به صورت خورشید از کمین‌گاهِ ذهن بیرون بجهیم، یعنی زنده بشویم به بی‌نهایت و ابدیت خدا، در ضمن عین^۵ خورشید می‌شویم که در آخرین بیت غزل همین را می‌گوید.
پس بنابراین وقتی به او زنده بشویم، ما دائماً نورِ برکت را به این جهان می‌اندازیم.



این سه بیت آخر را هم می‌خوانم:

وقت حضور تو دوتا گشت جان
رسته شد از تفرقه خویشان

تن زدم از غیرت و خامش شدم
مُطربِ عَشَّاق، بگو تن مزین

خطّه تبریز و رخ شمس دین
ماهی جان راست چو بحرِ عَدَن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

دوتا: خمیده

عَدَن: بندر و سرزمینی در جنوب عربستان که مروارید آن مشهور است

یک بار دیگر می‌خوانم:

وقت حضور تو دوتا گشت جان
رسته شد از تفرقه خویشان

تن زدم از غیرت و خامش شدم
مُطربِ عَشَّاق، بگو تن مزین

خطّه تبریز و رخ شمس دین
ماهی جان راست چو بحرِ عَدَن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

ما متوجه می‌شویم که وقتی فضا را باز می‌کنیم و خداوند در ما حضور پیدا می‌کند، ما «دوتا» می‌شویم یعنی «سجده» می‌کنیم، یعنی «تسلیم» می‌شویم و ذهن ما خاموش می‌شود. و «دوتا» هم به معنی «تسلیم» هست، «خم شدن» هست به اصطلاح «دوتا»، «فضاگشایی» هست، جان من تسلیم می‌شود، ساکت می‌شود، و هم به معنی



«زیاد شدن نیروی من» هست و جان من که آن موقع در ذهن بود دچار تفرقه بود. «رسته شد از تفرقه خویشتن»، پس معلوم می‌شود «تفرقه» مال ماست، مال خداوند نیست.

وقتی ذهن ساکت می‌شود و مرکز عدم می‌شود، آن می‌آید، ذهن ما دیگر ما را دچار تفرقه نمی‌کند. «تفرقه» دویی است، «تفرقه» یعنی پراکنده شدن به عنوان همان نقطه چین‌ها، و ما را تبدیل می‌کند به من ذهنی که با دویی عمل می‌کند. دویی عمل می‌کند، «دویی» به صورت‌های مختلف در ما ظاهر می‌شود، مثلاً قضاوت‌های ما خوب و بد دارد، ما مثلاً به عنوان من ذهنی بلند می‌شویم و برای هرکسی یک من ذهنی منعکس می‌کنیم، یعنی «دوتا» می‌شویم و وقتی «یکتا» می‌شویم، به او زنده می‌شویم، دیگر از «تفرقه» رها می‌شویم. پس «او» که می‌آید، به صورت «او» ظاهر می‌شویم، یعنی «او» در ما تجلی می‌کند، این ذهن ساکت می‌شود، «تفرقه» هم تمام می‌شود، هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود.

«وقت حضور تو دوتا گشت جان»، «دوتا گشت جان» را گفتم می‌توانیم بگوییم تسلیم می‌شویم، سجده می‌کنیم و هیچ کاری ندارد ذهن با ما. پس هنر ما این است که فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و از اتفاق این لحظه چیزی نخواهیم.

بعد الآن می‌گوید که من ساکت شدم، «تن زدم از غیرت» و «غیرت» قانون زندگی است، می‌گوید تو نباید حرف بزنی، من حرف بزدم. «غیرت» چه می‌گوید؟ در مورد انسان «قانون غیرت» هر لحظه کار می‌کند.

ما به عنوان من ذهنی حرف نمی‌زنیم، از من ذهنی استفاده نمی‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، حتی من ذهنی داریم، از فضای گشوده شده او حرف می‌زند که گفت این حرف زدن او، این موسیقی او، این کار او، آشوب در ذهن ما می‌اندازد، در همانندگی ما می‌اندازد، پارک ذهنی ما را به هم می‌ریزد. یادتان است؟ تا این آفتاب را بالا بیاورد، ما به صورت آفتاب از همانندگی‌ها بالا می‌آییم. تا او روی ما کار نکند، این امکان‌پذیر نیست.

الآن می‌گوید که ما این قانون را بلدیم که ما نباید حرف بزنی. پس هر موقع ما به عنوان من ذهنی حرف می‌زنیم «قانون غیرت» را زیر پا می‌گذاریم.

پس شما خاموش باشید آنصتوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



الآن می‌گوید من «قانونِ غیرت» را رعایت می‌کنم، خاموش می‌شوم و تو که مطربِ عشاق هستی، از طریقِ عاشقان موسیقی می‌نوازی، بگو، ساکت نباش.

همین که ما ساکت می‌شویم، او شروع می‌کند به آهنگِ عشق را از طریقِ ما زدن، آهنگِ خرد را زدن، و به این ترتیب قلمروِ تبریز که درواقع نمادِ یکتایی است، فضایِ یکتایی است و آمدنِ خورشیدِ شمس تبریزی یعنی ما به‌عنوانِ خورشیدِ آزادشده از ذهن، در دریایِ یکتایی مثل ماهی شنا می‌کنیم و «بحرِ عدن»، حالا بگوییم بحرِ عُمان دوتا خاصیت را می‌خواهد بگوید این فضا دارد: یکی پُر از مروارید است یکی بی‌نهایت وسیع است.

جانِ ما مثل ماهی در این دریایِ پُر دُر و گوهر و بی‌نهایت، به‌صورتِ خورشید شنا می‌کند، به‌صورتِ ماهی. به‌صورتِ خورشید نور می‌اندازد، ولی دائماً در آن خانه است.

این بیت با بیتِ اول می‌خواند، گفت به هیچ ترتیب از این خانه بیرون نمی‌آیم. آیا این صحبت‌ها فقط حالتِ تئوری دارد؟ ذهنی دارد؟ نباید به عمل دربیاید؟ باید به عمل دربیاید. نباید این‌ها را بخوانیم و فردا برویم دنبالِ همین کارِ من‌ذهنی‌مان. باید بخوانیم، بنویسیم، عمل کنیم.

دوتا به‌معنیِ خمیده است و خمیده حالتِ تسلیم دارد. عدن: بندر و سرزمینی در جنوبِ عربستان که مرواریدِ آن مشهور است.

حالا می‌گوییم «بحرِ عدن» همین بحرِ عُمان باشد، منتها بحرِ یکتایی است که مرواریدهای زندگی در آن‌جا است که یکی‌یکی ما از آن‌جا شکار می‌کنیم می‌آییم بالا و در آن‌جا شنا می‌کنیم و بیرون نمی‌آییم، دیگر به ذهن نمی‌آییم. این بیت را داشتیم:

وقتِ حضورِ تو دوتا گشت جان
رسته شد از تفرقه خویشتن
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

دوتا: خمیده

و البته توجه می‌کنید که «تفرقه» مالِ ماست، «تفرقه» به این علت است که در ذهن مانده‌ایم و به عقلمان نمی‌رسد که از ذهن بیرون برویم.



و این بیت:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس

که نیابیدم به خانه هیچکس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

پس بنابراین دائماً فضا باز می‌کنیم، حاضر هستیم، حاضر و ناظر. ذهنمان را تماشا می‌کنیم، در خودمان.

«لیک حاضر باش در خود، ای فتی»، تا ببینیم که خداوند این لحظه به خانه بیاید یا نه. خداوند با لباس اتفاق این لحظه می‌آید و اگر شما فضا را باز کنید، او را می‌بینید.

«ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس»، و هر لحظه هم یک مهمانی وارد می‌شود، اگر حاضر باشیم و پذیرایی کنیم، پیغام آن مهمان را که به صورت وضعیت می‌آید، فکر می‌آید، می‌فهمیم. اگر حاضر نباشیم برمی‌دارد می‌برد، می‌گوید درخانه کسی نبود. پس مرتب خداوند به خانه هرکسی، به مرکز هرکسی سر می‌زند و می‌خواهد پیغام بدهد، کار کند و کسی را آن‌جا پیدا نمی‌کند، برای این‌که ما در ذهن مشغول هستیم.

دیده‌یی کو از عدم آمد پدید

ذات هستی را همه معدوم دید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

چشمی که از طریق همانیدگی‌ها برای ما درست شده، ذات خداوند را معدوم می‌بیند، نمی‌بیند. برای این‌که فقط جسم را می‌تواند ببیند. پس اگر شما در خود حاضر باشید، «حاضر باشید» یعنی فضا را باز کنید از جنس عدم بشوید، از جنس خداوند بشوید، او را می‌بینید.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)



یعنی تو را در خانه پیدا کند.

ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس که نیابیدم به خانه هیچکس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

هر لحظه خداوند این لباس حضور را می‌خواهد به ما بدهد، ما را پیدا نمی‌کند بپوشاند تنمان. و این بیت می‌گوید چرا، برای این‌که با دیدهٔ همانیدگی‌ها می‌بینیم، هشیاری جسمی، و ذات هستی را که از جنس عدم است، معدوم، نابود می‌بیند، نمی‌بیند.

و پس بنابراین:

دیده‌یی خواهم که باشد شه‌شناس تا شناسد شاه را در هر لباس (منسوب به مولانا)

پس ما دنبال یک چشمی هستیم که از عدم درست شده که این لحظه شاه یعنی خداوند با لباس اتفاق این لحظه بیاید، فقط اتفاق را نبیند، فضا را باز کند، او را بشناسد، بگوید که زندگی، خداوند، لباس وضعیت این لحظه را پوشیده. من اگر رضا داشته باشم و فضا را باز کنم و از جنس او بشوم، او را می‌بینم، می‌شناسم. هر لحظه زندگی با لباس اتفاق این لحظه وارد می‌شود.

یک خلعتی دارد، یک لباسی دارد که خداوند دوخته، می‌خواهد به ما بدهد و ما نمی‌پذیریم، ما را پیدا نمی‌کند در خانه، ما رفتیم در ذهنمان می‌گردیم، در این جهان می‌گردیم و از چیزهای این جهانی زندگی می‌خواهیم.

تن زدم از غیرت و خامش شدم مُطَرِبِ عَشَّاق، بگو تن مزن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

دوباره توضیح بدهم که غیرت زندگی، قانون غیرت زندگی می‌گوید که انسان با من ذهنی‌اش نباید حرف بزند، باید خاموش باشد و زندگی از طریق او حرف بزند و این بیت وارد است:



غیر نطق و غیر ایماء و سِجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایماء: اشاره کردن

سِجَل: در اینجا به معنی مطلق نوشته

یعنی وقتی فضا گشوده می‌شود و مرکز عدم می‌شود، از ما غیر از حرف زدن و غیر از ایماء و اشاره و نوشته هزاران برکت، هزاران جور انرژی از ما صادر می‌شود و ذهن این‌ها را نمی‌شناسد، پس ما طبق قانون غیرت باید خاموش بشویم، ببینیم که خداوند از طریق ما چه می‌خواهد پخش کند و بیان کند، یعنی تجلی او در ما چه چیزی به بیرون می‌فرستد، ما نمی‌دانیم با ذهنمان.

مُطربِ عشقِ عجب ساز و نوایی دارد نقشِ هر نغمه که زد راه به جایی دارد (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۲۳)

مطرب عشق همین ما هستیم که به صورت خورشید می‌آییم بالا، زندگی از طریق ما شروع می‌کند به طرب‌انگیزی، خوب ما برخوردار می‌شویم از آن یا نه؟ بله.

می‌گوید مطرب عشق وقتی با او یکی می‌شویم یک آهنگی به وسیله ما زده می‌شود، یک خردی بیان می‌شود، یک انرژی می‌آید بیرون، یک برکتی می‌آید بیرون، عجب ساز و نوایی دارد. برای این‌که هر آهنگ که می‌زند، به یک جای خوبی می‌رود، یک چیزی خوبی در این جهان خلق می‌کند، یک سامانی به این جهان می‌دهد و این بیت در مقابل هشیاری جسمی است که وقتی من ذهنی نغمه می‌زند یک جایی را می‌خواهد خراب کند، یک لطمه‌ای می‌خواهد به ما بزند.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

هر لحظه من ذهنی آهنگ می‌زند، یک جایی را می‌خواهد خراب کند. اما:



مُطربِ عشقِ عجب ساز و نوایی دارد نقشِ هر نغمه که زد راه به جایی دارد (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۲۳)

یک جایی را می‌خواهد درست کند و درست می‌کند. پس شما بگذارید مطربِ عشق از طریقِ شما آهنگ بزند، هر آهنگی در هر لحظه با تسلیمِ شما می‌زند، یک جای شما را دارد درست می‌کند، نگران نباشید.

من ذهنی تهدید می‌کند، می‌گوید که تو کنترل را رها کردی، باورهایی که هم‌هویت شده بودی، الگوهای دردسازی را رها کردی، بدبخت خواهی شد. شما به آن بگویید که باشد، شما خاموش باشید، «آنصِتُوا»، من حواسم هست، شما یعنی آن هشیاریِ حضوری که در شما به وجود آمده هنوز من ذهنی شما قوی است به آن بگویید که اشکالی ندارد. و این بیت:

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنسِ تو گوش‌ها را حق بفرمود: آنصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما یادمان باشد به لحاظِ خداوند ما گوش هستیم، از جنس گوشیم، ما زبان نیستیم. زبان او است، او حرف می‌زند. وقتی ما به جای گوش، زبان می‌شویم، کارها خراب می‌شود.

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنسِ تو گوش‌ها را حق بفرمود: آنصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

گوش باید ساکت باشد، گوش بدهد. اگر گوش زبان بشود همین وضعیت‌های خراب ما پیش می‌آید.

مُطربِ عشقِ ابدم، زخمهٔ عشرت بزنم ریشِ طَرَبِ شانه کنم، سبَلتِ غم را بکنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۵)

سبَلت: سیل



پس من مطربِ عشقِ ابدی هستم، من به عنوانِ خورشیدِ وقتی از این محدودیتِ ذهنِ طلوع کردم، شروع می‌کنم به طربِ عشق. طربِ عشقِ من، آهنگِ زنده‌کنندهٔ عشقِ من، هم خودم را، هم جهان را زنده می‌کند. چه کسی می‌زند این را؟ زندگی می‌زند، من را به صورتِ ساز می‌زند. آن آهنگ‌های بدِ من‌ذهنی را انداختم دور، رفت دیگر، توهم بود.

من زخمهٔ زندگی می‌زنم، زخمهٔ شادی می‌زنم، زندگی‌بخشم. عشرت یعنی زندگی، شادی. «مُطربِ عشقِ ابدم، زخمهٔ عشرتِ بزمن»، همه‌اش من ریشِ طرب را شانه می‌کنم و سبیلِ غم را می‌کنم، یعنی اگر یک من‌ذهنی بیاید بالا در من بخواهد غم ایجاد بکند، یعنی بی‌آبرویش می‌کنم، حقیرش می‌کنم، زیرِ پایم له می‌کنم. «سبیل کسی را کندن» توهین بزرگی در قدیم بوده.

بله، این غزل تمام شد و اگر وقت بماند حداقل امروز یک مثنوی کوچک بخوانیم. اجازه بدهید پس بخوانیم دیگر:

«تشبیه بند و دامِ قضا، به صورت پنهان، به اثر پیدا»

(تیترا)

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۰)

این قسمت را برایتان می‌خوانم، کوتاه هم هست.

ما بزرگ‌زاده هستیم، از جنسِ خداوند هستیم. مولانا تمثیلی می‌زند می‌گوید که در این جهان شما یک بزرگ‌زاده‌ای را می‌بینید، مهترزاده‌ای را می‌بینید، که تمام سرمایهٔ پدرش را از دست داده، به گدایی افتاده و ما هم تمام سرمایهٔ پدرمان یعنی خداوند را از دست دادیم، در من‌ذهنی سرمایه‌گذاری کردیم. در این‌جا می‌گوید «نابه‌کار»، جوانی را در نظر می‌گیرد که از پدرش به او ارث رسیده و این را برده به پای زنِ بدکاره ریخته و آن زن هم آخرسر به او گفته برو گم شو و الآن یک زاهدی را می‌بیند می‌گوید که می‌شود برای ما دعا کنید، یعنی خودش کاری نمی‌خواهد بکند. ببینیم آیا ما هم شباهتی به این مهترزاده داریم؟

بینی اندر دلق، مهتر زاده‌یی

سر برهنه در بلا افتاده‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۰)



در هوای نابکاری سوخته آقمشه و املاک خود بفروخته (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۱)

خان ومان رفته، شده بدنام و خوار کام دشمن می‌رود، ادباروار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۲)

نابکار: بدکار، فرومایه، فاحشه، فاجره
آقمشه: جمع قماش به معنی اسباب و اثاث، رخت
کام دشمن: دشمن کام

«کام دشمن می‌رود ادباروار» یا «کام دشمن می‌رود، ادباروار». نابکار: بدکار، فرومایه، فاحشه. آقمشه: جمع قماش به معنی اسباب و اثاث. کام دشمن یعنی دشمن کام. اگر «کام دشمن» بخوانیم، یعنی به کام دشمن می‌رود و اگر «کام دشمن» بخوانیم که می‌شود دشمن کام، یعنی مرتب برای خودش دشمن درست می‌کند و مانع درست می‌کند، مسئله درست می‌کند، دشمن درست می‌کند.

می‌گوید که یک بزرگ‌زاده‌ای را می‌بینی پدرش آدم مهمی بوده، ثروت‌مند بوده، مثل ما. پدرمان، خداوند، خیلی ثروت‌مند بوده، خیلی چیزها به ما داده و این آزاده الآن سرش برهنه شده، پول ندارد حتی کلاه سرش بگذارد و در بلا افتاده و تمام سرمایه‌هایش را ریخته به پای یک فاحشه‌ای، حالا تمثیلش آن است، قدیم بعضی مردها این کار را می‌کردند و تمام املاک و اثاثیه خانه را هم بفروخته به پای او ریخته. ما هم تمام زندگی‌مان را به پای من‌ذهنی ریختیم و ناموس آن، که ما را مردم قبول داشته باشند، احترام بگذارند بگویند ما آدم مهمی هستیم

حالا آن آدم همین من‌ذهنی ماست که مرتب آن تصویر ذهنی را در ذهن مردم بزرگ می‌کنیم. خان‌ومانش رفته، واقعاً خان‌ومان ما رفته. خان‌ومان ما درواقع خانواده بزرگ زندگی است. انسان‌ها باید به حضور می‌رسند و با هم یک خانواده را تشکیل می‌دادند، آن رفته. بدنام شدیم ما، دیگر هر کار بدی از ما انسان‌ها دست زده، با هشیاری جسمی جلو رفتیم، موفق نشدیم، بنابراین خار هم شدیم، کوچک شدیم، آبرومان رفته، و «کام دشمن می‌رود، ادبار وار»، یعنی با بدبختی جلو می‌رود. «ادباروار»، مثل بدبخت‌ها زندگی می‌کند و «دشمن کام» است، یعنی مرتب دشمن درست می‌کند برای خودش، «دوست کام» نیست، یعنی انسان‌های دیگر را دوست خودش



نمی‌داند با آن‌ها رابطهٔ زندگی به زندگی را ندارد، هرکسی را می‌بیند یک‌جوری فکر می‌کند که آمده به او ضرر بزند، پس می‌کشد عقب، به‌صورت دشمن می‌بیند.

این طرزِ دید دیدِ من‌ذهنی است که ما را دارد می‌راند به گوشه‌گیری و فکر می‌کنیم گوشه بگیریم، ما می‌توانیم از خطراتِ «هشیاریِ جمعی» که بسیار خطرناک است، مصون بمانیم.

نه، ما یک خان‌ومان هستیم، باید به هم کمک بکنیم تا هشیاریِ نظر را به‌اصطلاح به صعود برسانیم.

زاهدی بیند، بگوید: ای کیا

همّتی می‌دار از بهرِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۳)

کاندرینِ ادبارِ زشت افتاده‌ام

مال و زرّ و نعمت از کف داده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۴)

همّتی تا بوکه من زین وارهم

زین گلِ تیره بُود که برجهّم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۵)

پس یک عارف یک زاهدی را می‌بیند، می‌گوید: «ای بزرگ‌وار، تو یک نظری به ما کن به‌خاطرِ خدا»، پس بنابراین خودش کاری نمی‌خواهد بکند. فکر می‌کند که خودش برای خودش نمی‌تواند کاری بکند، درحالتی که هرکدام از ما خودمان باید برای خودمان کار کنیم، حسّ مسئولیت کنیم، فضا باز کنیم.

این شخص با فضاگشایی، حسّ مسئولیت، این‌که من خودم می‌توانم زندگی خودم را درست کنم، حواسم باید به خودم باشد، کار کنم، «کار کنم»، روی خودم کار کنم، کاری ندارد، به یکی می‌گوید برایم دعا کن، در این بدبختی زشت افتاده‌ام و هرچه سرمایه داشته‌ام از کف داده‌ام.

«همّتی تا»، تو همّتی کن، واقعاً از خدا بخواه که من از این راه زشت وارهم. خیلی‌ها این‌طوری‌اند می‌گویند دعا کن برایم، از این گلِ همانیدگی‌ها شاید که بیرون جهّم.

بوکه یعنی باشد که.



این دعا می‌خواهد او از عام و خاص کَالْخَلَّاصُ وَالْخَلَّاصُ وَالْخَلَّاصُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۶)

دست باز و پای، باز و، بند نی

نی مُوْکِل بر سرش، نی آهنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۷)

از کدامین بند می‌جویی خلاص؟
وز کدامین حبس می‌جویی مناص؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۸)

مُوْکِل: مأمور

مَنَاص: پناهگاه

مُوْکِل: مأمور. مَنَاص: پناهگاه

می‌گوید از عام و خاص این دعا را می‌خواهد، خودش هم البته هیچ کاری نمی‌خواهد بکند، که من خلاصی می‌خواهم، خلاصی می‌خواهم، خلاصی می‌خواهم. می‌گوید دست و پایش باز است و بندی ندارد و مأموری هم بالاسرش نیست، و یک طوق آهنی هم به گردنش نیست که به جایی بسته باشند. پس این شخص از کدامین بند خلاصی می‌خواهد؟ بله ما می‌دانیم الآن، بند همانیدگی‌ها، بند ناموس.

از کدامین بند می‌جویی خلاص؟
وز کدامین حبس می‌جویی مناص؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۸)

از این بند که فکر کرد که «هشیاری جسمی» کار می‌کند، «ناموس» کار می‌کند، باید دیده بشود. لازم نیست «آنصتوا»، نمی‌دانم «اتَّقُوا» کار روی خود، حس مسئولیت؛ این‌ها را نمی‌شناسد.

بله، خودش توضیح می‌دهد:



بند تقدیر و قضای مُختفی که نبیند آن بجز جان صفی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۹)

گرچه پیدا نیست آن، در مَکَمَن است بدتر از زندان و، بند آهن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۰)

زانکه آهنگر مر آن را بشکند حُفره‌گر هم خشتِ زندان بَر کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۱)

مُختفی: پنهان‌شده.
مَکَمَن: کمینگاه، نهانگاه
حُفره‌گر: حفره‌بر، نقب‌زن

می‌گوید: این بند بند تقدیر و قضای پنهان است. پس الآن ما می‌فهمیم اگر همانیدگی‌ها را نگه داریم، من‌ذهنی را بالا بیاوریم، این «ناموس» دارد، «ناموس» هم صد من آهن است، این بند هم بند قضاست، یعنی تا زمانی‌که همانیدگی داریم، این بند وجود دارد، که این بند را فقط جانِ انسان‌های به حضور رسیده می‌بیند، «جانِ صفی»؛ پس یک عارف می‌بیند.

یک عارف می‌بیند که یک انسان من‌ذهنی گیر افتاده، ولی آن شخص گیرافتادگی‌اش را نمی‌داند و راهِ حلش را هم نمی‌داند و حالا که ما مولانا را می‌خوانیم، مولانا نشان می‌دهد به ما که در کدام زندان هستیم. می‌گوید گرچه که پیدا نیست این زندان، این بند، ولی در پنهان‌گاه است، در نهان هست که بدتر از زندان معمولی که چهارتا دیوار دارد و بند آهنی است به گردن آدم بسته باشد، برای این‌که اگر بند آهن باشد، آهن‌گر آن را می‌شکند و اگر زندان باشد حفره‌گر هم می‌کند، انسان را از زندان آزاد می‌کند، ولی این را به‌جز «فضاگشایی و خداوند کسی نمی‌تواند حلش کند».

مُختفی یعنی پنهان‌شده. مَکَمَن: کمین‌گاه. حفره‌گر: حفره‌بر یا نقب‌زن.



ای عَجَبِ این بند پنهان گران
عاجز از تکسیرِ آن آهنگران
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۲)

دیدنِ آن بند، احمد را رسد
بر گُلوی بسته حَبْلُ مِنْ مَسَد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۳)

دید بر پشتِ عیالِ بُولَهَب
تنگ هیزم گفت: حَمَالُهُ حَطَب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۴)

تکسیر: شکستن، ریزش کردن
تنگ: دسته، پشته

پس بنابراین می‌گوید که ای عجب، چه بندی هست بر به اصطلاح عقل انسان و آزادیِ انسان که پنهان است، که آهنگران و متخصصانِ ذهنی از شکستنِ آن، تکسیر یعنی شکستن، عاجز هستند، پس این بند را فقط زندگی می‌تواند از بین ببرد.

می‌گوید دیدنِ آن، دیدنِ آن بند، احمد لقبِ حضرتِ رسول است، همین‌طور هشیاریِ حضور، می‌گوید این بند را کسی می‌بیند که به «هشیاریِ نظر» مجهز است، یعنی از ذهن آمده بیرون، هشیاری روی هشیاری منطبق، به بی‌نهایتِ خدا زنده شده و متوجه می‌شود که این ریسمان یا حَبْلِ همانندگی‌ها بر گُلوی انسانِ همانیده بسته شده‌است و همین‌طور این می‌دانید که از آیه‌ای است که بارها خوانده‌ایم این را، و «دید بر پشتِ عیالِ بُولَهَب»، در این جا «عیالِ بُولَهَب» همین ذهنِ ماست، من ذهنیِ ماست که «حَمَالِ هیزم» است. «هیزم» هم همانندگی‌هاست.

پس دید دسته هیزم را، گفت: «حَمَالِ ای حَطَب» یعنی ای حَمَالِ هیزم‌ها. پس ما وقتی همانیده هستیم و من ذهنی داریم، «حَمَالِ هیزم» هستیم، برای آتشِ خودمان، برای آتشی که در این جهان برپا کنیم، آدم‌ها بسوزند، به ضرر بیفتند، پس تمامِ من‌های ذهنی مثل زنِ بولهب هستند البته بولهب می‌تواند فرزندِ آتش باشد و تمثیل باشد. «حَبْلُ مِنْ مَسَد»، یعنی طنابی از لیفِ خرما، همین بندی است که ما به جهان وصلیم، از طریقِ همانندگی‌ها.

بله، از این آیه هست:



«وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ. فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ.»

«و زنش هیزم‌کش است و بر گردن او ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره مسد (۱۱)، آیات ۴ و ۵)

سوره مسد، آیه چهار و پنج می‌گوید: «و زنش هیزم‌کش است و بر گردن او ریسمانی از لیف خرما وجود دارد.»

پس بنابراین گردن ما وصل به این جهان هست و من‌ذهنی ما هیزم‌کش است، هیزم‌کش آتش است.

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید

که پدید آید برو هر ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۵)

باقیانش، جمله تأویلی کنند

کین ز بیهوشی‌ست و، ایشان هوشمند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۶)

لیک از تأثیر آن، پشتش دوئو

گشته و، نالان شده او پیش تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۷)

می‌گوید: حبل و هیزم را فقط چشم حضور می‌بیند، اگر ما فضا را باز کنیم، هیزم و حبل را می‌بینیم. ما می‌بینیم واقعاً به جهان بسته شدیم و داریم هیزم حمل می‌کنیم. هیزم هم حمل می‌کنیم برای آتش، یعنی هم ما مرتب به خودمان و دیگران درد می‌دهیم، می‌گوید این را کسی می‌بیند که هر ناپیدی بر او پدید است، یعنی هشیاری حضور.

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید

که پدید آید بر او هر ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۵)

فقط این‌ها می‌بینند. پس اگر ما بخواهیم این حبل و هیزم خودمان و دیگران را ببینیم، باید فضاگشایی کنیم.

باقیانش، جمله تأویلی کنند کین ز بیهوشی‌ست و، ایشان هوشمند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶۶)

بقیه فقط یک تفسیری می‌کنند، تأویل می‌کنند یعنی تأویلِ ذهنی می‌کنند. حالا ما نمی‌خواهیم تأویلِ ذهنی کنیم، این تأویلِ ذهنی یعنی درست مثل این‌که ما جمله می‌گوییم و معنی می‌کنیم ذهنی، هردو ذهن است. تأویل یعنی یک معنایِ ذهنی، تفسیرِ ذهنی که «کین ز بیهوشی‌ست و، ایشان هوشمند».

پس بنابراین تأویلِ ذهنی به‌وسیلهٔ من‌هایِ ذهنی صورت می‌گیرد که بی‌هوش‌ند و آن کسی که به حضور مجهز است، هوش‌مند است، اما از تأثیرِ آن، از تأثیرِ این همانیدگی‌ها، تأثیرش آشکار است، پشتش خمیده است، و پشتش خمیده گشته و مردم نالانند.

ما مردم را به‌صورتِ نالان از دردهایِ خودش در این جهان می‌بینیم، هم به‌صورتِ فردی هم به‌صورتِ جمعی. این به این علت هست که مردم «حبل و هیزم» حمل می‌کنند، مردم گردنشان، آن‌هایی که همانیدگی دارند، من‌ذهنی دارند، گردنشان با یک طنابِ نامرئی به این جهان وصل است، آزاد نیستند و نفس‌شان یا من‌ذهنی‌شان هیزم‌کش هستند، و این را کسی می‌بیند که واقعاً به هشیاریِ حضور زنده شده‌باشد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆

